بعون صانع کون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

تحفۃ الاحبابی

در مطبع منشی نولکشور که بحسن طبع مشهور جهان شد

اطلاع ۔ اس مطبع میں ہر فن کی کتب کا ذخیرہ برائے فروخت کے لیے موجود ہے جس کی فہرست مفصل ہر فن ۔۔۔ شائقان اہل بالا کتب کے معلوم ہو سکے ۔۔۔ اس کتاب ۔۔۔ میں ۔۔۔ کتب اخلاق و تصوف فارسی اردو کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب اخلاق و تصوف فارسی

لوائح جامی ۔ نکات سود مند تصوف کا بیان تصنیف مولانا عبد الرحمن جامی ۔

مثنوی پاپ و ۔۔۔ گو رسالہ مختصر ہے پر فوائد میں بہت بہتر ہے مصنفہ محمد حسین ۔

فتوح الغیب ۔ سبحان اللہ کیا عمدہ کتاب ہے جس کا ہر ایک مضمون گوہر نایاب ہے تالیف حضرت قطب الاقطاب محبوب سبحانی غوث اعظم شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سرہ ۔

پا وشت فارسی ۔ مصنفہ ۔۔۔ جسکی زبان فارسی نہایت شستہ ہے ۔

حکایات دلپسند ۔ یہ کتاب سراپا اندرز و نصائح سے بھری ہے مصنفہ مولوی محمد مہدی خان تخلص بواصف ۔

رسالہ حق نما ۔ در مذاق تصوف مصنفہ محمد دارا شکوہ ۔

مجموعہ نکات فقر مصنفہ سید مظہر علی شامل چار کتاب ۔ ا مثنوی مولوی مظہر علی ۔۔۔ ۲ ۔ ترجیع بند ۳ ۔ مناظرہ خورشید و شبنم ۔ ۴ ۔ قصیدہ در مدح علی مرتضیٰ رضی اللہ عنہ ۔

گلستان محشی خرد ۔ از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

ایضاً ۔ متوسط قلم محشی ۔

ایضاً ۔ مع فرہنگ و تذییل رنگین ۔

گلستان ۔ جدید قلم جلی ۔

گلستان مترجم ۔ ترجمہ اردو لفظ بلفظ ۔

شرح گلستان ۔ نادر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی ۔

ایضاً مسمی بہ خیابان شارح حضرت سراج الدین علی خان آرزو تخلص ۔

تضمین گلستان سعدی مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ

گلستان حکیم قاآنی ۔ بجواب گلستان حضرت سعدی اسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ میرزا حبیب شیرازی

خارستان محشی ۔ ایک نایاب کتاب نظم و نثر میں ہم پہلوئے گلستان ہے رسالہ بابیں مصنفہ ملا مجد الدین خوافی ۔

اسرار الاولیا ۔ اسمیں بائیس فصل ہیں اور ہر فصل میں انحاد اقسام مذکرات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج ۔

اخلاق محمدی ۔ فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب میں مصنفہ مولوی محمد علی یزدی ۔

مصباح الہدایت ۔ ترجمہ عوارف مشتمل بر ذکر مبانی و اصول طریقت اہل تصوف تصنیف حضرت محمود الکاشانی ۔

مصباح التہذیب ۔ باسم تاریخی حکایات نصائح مصنفہ شیخ کمال الدین ۔

رسالہ الہدایات المومنین الی سلسلۃ الصالحین ۔ نادر کتاب مصنفہ ابو الخیر مولوی معین الدین مشہدی ۔

بیچون و بیچگون مالک مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

تحفة العراقین

در مطبع منشی نولکشور مطبع مشهور جهان شد

۱۹۹

بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً للذی جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کلماته وایمان کل

واحد که مطلع انوار جمالش ظلم	آئینه اسرار کمالش مائیم
آئینه انوار جمالش مائیم	دور افگن استار جلالش مائیم
دستان زن اوتار نوالش مائیم	ونستصلی علی اعظم اجتبیه

وآله شموس سماء الصفا والمجد وعترته وآله نجوم ... رباعی

تا قدسیان عالم عشق و وفا	صدر آرایان حضرت صدق و صفا
هرکس که بجز ... دریا استغنا	والیشان زده گفته حسبنا الله کفا

اما بعد این صدف پاره چند و خزف ریزه ناپسند که از جستجوی کارگاه
... سر انجامی زده گرد شده و از رقت ورب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده

چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی

شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار

مولوی بدائع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی تا شش [illegible]

در جودت الفاظ و سلاست عبارات بجائیست که فصیح زبانان

عجم در بیان اوصاف او عاجز اند و این در دقت معانی و لطائف

اشارات مرتبه ایست که نادره گویان عالم [illegible]

[illegible]

قبول خاطر [illegible] افتد

[illegible]	[illegible]
نوائی از مقام بینوائی	[illegible]
درین وحشت سرای [illegible]	متاع این نوا نیست لائق
هر آنکس کز نوای بینوا است	کند [illegible] آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا	بحسن مغفرت مشفوع بادا

و من الله الملک المنان العصمة و التوفیق و العون

بسم الله الرحمن الرحیم

در فتح باب سخن به بسم الله که دندانهٔ بالش کلید در گنج حکیم و صدای سینش صلای سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم | هست صلای سر خوان کریم
پرده ز دستان کهن باز کرد | فیض کرم خوان سخن ساز کرد
خاست که بسم الله و حتی بهار | بانگ صریر از قلم سحرکار
چاشنی گیر که چون آمده ست | مائدهٔ تازه برون آمده ست
بوی خوشش طعمهٔ جان لب ترا | چاشنی نکهت آن لب ترا
بو که نهد ریزهٔ این خوان بخاک | خاک بیغما همه جانهای پاک
به بود آغاز به بسم اللهش | هر که بود بر سر این خوان رهش
بسمله‌اش از خنجر این بسمله ست | دیو که غمارهٔ این مرحله ست
چون سر پستان زمام الکتاب | باکره سیمین بودش این خطاب
بهر غذای دل و جان شیر کش | تا تو ز پستانش شوی طفل وش
گفت که بسم حرز تو از تیغ بیم | بسم شده بهر تو ز ترکیب میم
کز چمن خلد نشان آور است | شکل چمن بین که به رحمن در است
بسمله باشد چمنی از بهشت | مژده دهد کز خط عنبر سرشت

باب در ... سخن

بسم الله

تا که ق و با شد پیش آمد و نخست	نخل آن باغ سعادت بیخ جست
سین بُدی از باد چون جبرئیل	سلسله بسته به سان سلسبیل
چشم سنا چشمه بهر بسم بین	جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین
هر الف از وی شجره بود تاک	میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حورست در و لامها	بهر دل دیده وران دامها
یا که چو حلقه ست پی صید دل	گشته از آن طرهٔ بسم متصل
[illegible]	[illegible] دست بدامان [illegible]
حا [illegible] بهشت است اشارت نما	هر بهشت است بشارت نما
نون [illegible]	ماهی کوثر که در آب است غرق
یا [illegible]	[illegible] که این [illegible]
[illegible] احتمام	خوش [illegible] این کلام
[illegible]	[illegible]
[illegible]	در [illegible]
نعت [illegible] پیشتر بیان	[illegible]
[illegible] تعلیم او	[illegible]
[illegible] این دو الف [illegible]	[illegible] از دو الف [illegible]
از پی [illegible] الف اندر [illegible]	پرده کشا گشته ز [illegible]

سطر حروفش ز بیاض و سواد | داده ات از نور و دخانیت یاد
فتحهٔ آن فاتح گنج ازل | کسرهٔ او کاسر کاس امل
صورت خیمش که بود حلقه دار | گوش خرد وا ام از و حلقه دار
شانهٔ تشدید که بر لام و راست | تاج سر هر که به راه هداست
نقطهٔ با هست ز ارباب راز | تخم امید است بخاک نیاز
نقطهٔ نونش پی دفع گزند | بر سر نار است نهاده سپند
وان دو دگر شده چون مردمک | نور ده دیدهٔ ملک و ملک
نوزده حرفست بوقت شمار | فیض رساننده بهژده هزار
وصمت رحیمست شده ختم آن | صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیلست که از کردگار | فیض رحیمیت بود ختم کار

در ارادف تسمیه به تحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزیدست

آنچه نگارد ز پی این رقم | بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خدائیست که از کاف کن | بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم او بود این تازه حرف | خیره به ثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برتر است | هر چه زبان گوید از آن برتر است
نطق و ثنایش چه تمناست این | عقل و تمنایش چه سوداست این
نیست سخن جز گره چند سست | طبع سخنور زده بر باد جست

در ارادف تسمیه به تحمید

هیچ گشادست نبود در گره / گر نبود کار بر آن بسته به

صد گره از رشته بر تاب پیچ / گر بگشائید و گر نیست هیچ

عقل درین عقده ز خود گشته گم / گره درین فکر سر رشته گم

رشته فکرتش که بود پر گهر / پر بود اینجا ز گره سر بسر

بیشتر این رشته سبحه نشان / صد گره افتاده در و مهره سان

حرف اگر زیر بود یا زبر / نیست گره پیش خرد خیره گر

عقل گرفته بکفش سبحه وار / عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست

عجز به از هر دل دانا که هست / بر در آن حی توانا که هست

مرسله بند گهر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان / شعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قله قاف قدم / نافه پرواز شکاف قلم

روز بر آرنده شبهای تار / کار گذارنده مردان کار

واهب هر مایه که سود ویش هست / قبله هر سر که سجود یش هست

دایره ساز سپر آفتاب / تیر گر باد زره باف آب

عیب نهان دار هنرپروران / عذر پذیرنده عذر آوران

ای به زبان آتش سودای عقل — تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک — مهر نه گنج پذیران خاک
شه شکن خامه تدبیرها — خامه کش نامه تقصیرها
امنی وقت هراسندگان — روشنی دیده بینندگان
تازه کن جان ز نسیم حیات — کارگر کارگه کائنات
ساخت چو منعش قلم از کاف و نون — شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد — قدسی نژادان تجرد نهاد
مایه ایشان ز هیولی بری — پایه ایشان ز صدور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی — دامن شان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان به هنرهای خاص — از کشش چنگ طبیعت خلاص
تا شده اقلیم دوام و ثبات — تنگ بر ایشان ز حدود و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد — گرد یکی نقطه همه تیز گرد
گوشش ایشان به پیام سروش — گردش ایشان ز سر عقل و هوش
پرده نشینان ارادت همه — گوی ز میدان سعادت همه
پا به رقص آمده صوفی وشند — دائم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر ذره ز دوارشان — نور دگر واهب انوارشان
سطر سوم نیست بجز چار حرف — درج بهر چار رموز شگرف

هرچه بود و [illegible] طاق [illegible] | [illegible] از [illegible] خود دست بهم

نقش [illegible] رقم [illegible] | [illegible] از آن نقش نو انگیخته

نقش نخستین چو بود آن [illegible] | [illegible] بر [illegible] واجب [illegible]

[illegible] | یافته در قبضه [illegible]

[illegible] | ساخته [illegible] لعل و گهر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] خاک [illegible] | [illegible] افلاک [illegible]

[illegible] | ساخته [illegible]

[illegible] | [illegible] شده [illegible]

پیش حیوان شد و بعد از نبات | گشته روان در تکش آب حیات

[illegible] مقصود [illegible] | پویه کنان کرده [illegible] مقصود [illegible]

[illegible] | رفته بسی جا که دلش خواسته

ساخته این جمله بهست آدمی | یافته [illegible] کار جهان [illegible]

اول فکر آخر کار آمده | فکرت [illegible] کار گزار آمده

[illegible] نقش [illegible] | داده [illegible] جمع [illegible] نقش [illegible]

[illegible] داده [illegible] | گشته [illegible] مقصود [illegible]

با خشم را داده زنیش موی	راه موده سیاه و سپید
با خمه را کرده به بیرون دوه	تا جیب ورا است نیوشه خبر
وا نقطه را داده بروی زبان	نا در شیرینی و شوریبان
لا نقطه را انقد نهاده پشته	گنج ثنا ساقی نرم و درشته
ثا نقطه از گل و ریحان باغ	ساخته از لطف معطر دماغ
پیشش این پنج حس ظاهرند	پنج دگر کارگر اندر سراند
کارکنان خرد اند این همه	بهر خرد ناصر و اند این همه
تا به ثنا کارکند ایشان خرد	پی ثنا ساقی بتسع برد
چیست تن بنده و کم بندگی	زندگی ماتیم بعد زندگی
زندگی مدت آن لایزال	در کنف نام تقدس و تعال
جان تو اگر زنده بدل بنده را	بنده آن زنده باشد و باش
بنده گه پیش زندگی آمد تمام	زندگی این باشد و این با سلام

مناجات اول

مناجات اول متضمن اشارت بآنچه وجود ... لا اول وجود حق سبحانه وتعالی با اصل شانه و با اجل ... باشد

ای صفت خاص تو وحدت بیشتر	بسته تو سلسله کاینات
گر نرسد تا فلک به قافله	فیض تو بر هم زند این سلسله
کون و مکان شاهد چو تو اند	حجت اثبات وجود تواند

مناجات اول

ذره ای چرخ ما را از تو فیت
مرحبا خاکست ما را از تو فیت

کیسه پر لعل ز ریکان کرده است
قدرت تو پر گهر کرده بست

خشک شجری را که گره کرده
در صدف سینه تو پرورده

عشق گیتی که بود باغ سیان
جیب لطف تو اش باغبان

چشمه مهر است گل نو فرش
گوی فلک غنچه نیلوفرش

طاسچه نرگس او بدر ماه
جلوه گه نسترنش کهکشاه

شاخ شکوفه است ثریا وره
سرخ شفق لاله صد برگ او

سوسن آزاده وی آزاد وقان
سبزه نو خیز قدم افتادگان

سرو سهی آن سایه پرورده
خواهم از وصف تو [illegible]

آنکه است [illegible] کشته بهشت
جامه گهر بود آن [illegible]

شاخ کاشی راست نشان [illegible]
غنچه آن [illegible]

بلبل آن [illegible] پرداران
[illegible] زبان [illegible]

این همه آثار که ما [illegible] است
چون صفت [illegible] گو [illegible] است

[illegible]
نظم کن [illegible]

باغ ایشان گر نه [illegible] باغ
باغ [illegible] دل ز نظاره [illegible]

ورد [illegible] جلوه سبز [illegible]
به [illegible] باشد [illegible]

صحبت [illegible] قاعده [illegible]
[illegible]

[illegible] تیغ [illegible] | [illegible] گر [illegible] نیاز [illegible]

همچو کلیم از تو شده سر خرو[illegible] | رنگ رزیهای ترا شرح گو[illegible]

تیغ زبان آخته چون سوسنم | تیغ شناسا[ی] تو میز[illegible]
معرفت ۱۲

بودیی و این باغ دل افروز نی | باشی و میدان شب و روز [نی]

سجده بقای تو و عالم بر آب | منک المبدا و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارات بآنکه حقیقت حق جز صرف وجود و هستی مطلق [نیست]

ای علم هستی ما با تو نیست | نیست بخود هست بتو هر چه هست

ذات تو هم هستی و هم هست کن | هست کن عالم نو و کهن

[illegible] تو [illegible] هستی مطلق [illegible] | [illegible] که هستی بود الحق [illegible]

[illegible] هستی [illegible] | باشدش البته به هستی نیا[ز]

[illegible] هست [illegible] | بر همه کس ز الست رهبر و [illegible]

[illegible] شاهد و [illegible] کشان | میگذری بر همه نام و نشا[ن]

[illegible] بند از کرست [illegible] | با تو یکی نسبت [illegible]

با همه چون جان بتن آمیزناک | پاک ز آلایش ناپاک و پاک

چشم [illegible] ز جمال تو کور | عقل [illegible] ز کمال تو دو[ر]
نام قوم ۱۲ | نام قوم ۱۲

ناقه تنزیه چو تنها فتاد | پای ز معموره بصحرا نه[اد]
آبادی ۱۲

حادی تشبیه چو محمل براند | رفت به معموره و در گل بما[ند]

ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو هم بی همه و با همه

ور تو نبیند این دو صفت جز بهم / چون بنمایند تجاوز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایت تنزیه تو

تو بسیطی و عباریت نی / بحر محیطی و کناریت نی

نیست کناریت ولی صد هزار / گوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود آنکه شدی جلوه گر / از خود و بر خود به هزاران صور

در تتق ذات تو هر سر که بود / روی در آیینه علت نمود

صورت شان عکس نما شد بذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است

با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گر چه نمایند بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو

گشت به پیدائی تو در جهان / مانده ز پیدائی خود در نهان

تو همه جا حاضر و من جابجا / منزوی اندر ظلمت دست و پا

چون نفتم از پای مرا دستگیر / انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی نور وجود او و دوام فیض و استمرار جود اوست و اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطلع گشتی

مناجات سوم

ای ز وجود تو نمودی همه / جود تو سرمایهٔ بود همه

مبدع نو و کهن با توی / هست کن نیست کن با توی

کارگرانند درین کارگاه / ز آتش لا سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایی رسد / کس بشناسائی آن کی رسد

در خم این دائرهٔ هزل و جد / ضد متباین نشود جز به ضد

از عدم انوار قدم بازگیر / در رقم لوح قلم بازگیر

سبحه بکش از کف روحانیان / رخنه فگن در صف ظلمانیان

از سر کرسی بفگن عرش را / خوان پی کرسی بنهش فرش را

پایهٔ کرسی ز زمین بر فرو / گرد ز دلت بنشین گو برو

زیرله در گنبد خضرا فگن / یکدو سه قاروره بهم در شکن

منطقه بکشا ز میان فلک / تیر بفگن ز کمان فلک

باز گشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو چرا خوارهٔ این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار

قطع کن از داس اجل خوشه اش / ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که منش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است

هست گل رسته درو آتشین / غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

باز برین باغ ز انجم تگرگ / در همه و بر همه آفتش شاخ و برگ

خاصه برین میوه که آدمی است / کافتش از جانب محرمی است

پخته و خامش همه بر خاک ریز / بر سرش از باد اجل خاک بیز

این همه دانند که صانع توئی / مبدع این جمله بدائع توئی

هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس

غیر تو کس نیست ببالا قدم / کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست ز بخت نژند / چون علم خسرو خویش سربلند

از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام و طلب توفیق و جستجو تحقیق این مقصد و مرام

ای بکرم چاره گر کار ما / مرهم راحت نه آزار ما

روشنی دیده بینندگان / چهره کش پرده نشینندگان

عقده گشا بنده هر مشکلی / قبله نما بنده هر مقبلی

توشه ده گوشه نشینان پاک / توشه ده دانه فشانان خاک

از تو نوای سحر شیکیان / قافیه توحید پکیانیان

شانه زن زلف عروس بهار / سلسله بند گلوی شاخسار

از لطفت که گهر ریخته / عقد ز در گوش گل آویخته

مناجات چهارم

ای دل محرم ز جلالت چراغ | سینهٔ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه | فکرت تو مغز هر اندیشه

پای طلب راه گذار از توفیت | دست توان قوت کار از تو یافت

بلکه توئی کارگر آستین | دست همه دست ترا آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما | گر نه بهی تو چه ستانیم ما

نیست درین کارگه گیرودار | جز تو کسی کاید ازو هیچ کار

روی عبادت بتو آریم و بس | چشم عنایت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه | رو به نهانخانهٔ تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند | بادهٔ راز از قدح دل نهند

رشحه ازان باده بجامی رسان | رونق نظمش به نظامی رسان

نیست چو خاکست بر آر از نوش | جرعه از بزمگه خسروش

قافیه آنجا که نظامی نواست | برگذر قافیه جامی بیراست

بر سر خسرو که بلند افسرست | از کف درویش گلی زیورست

این نفس از همت دون همتست | وین هوس از طبع زبون همتست

ورنه از آنجا که گرهای تست | کی بودم رشتهٔ امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو هزار | بایدم از جام سخن جرعه خوار

به همه در شعر بلندیم بخش | مرتبهٔ شعر پسندیم بخش

پایهٔ نخستین همه بگذران	خلاصه ... [illegible]

نعت اول مبنی از اقدم حقیقت وی بر همه حقائق امکانی بحسب مرتبهٔ وجود روحانی صلی الله علیه وآله وسلم

جنبش اول ز محیط قدم	سلسله جنبان وجود و عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد	از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجدست	پیشترین حرف [illegible]
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته	[illegible] ساخته
گشت چو قطر آن الف مستقیم	دائره [illegible] میم
نیمی از آن قوس جهان قدم	قوس دگر ملک [illegible] عدم
پیش رو انداخته از دست پاک	نیم دو کمان [illegible]
شحنه نشین ست درین بارگاه	گشت نبی [illegible]
بود ز رخ شمع نبوت فروز	آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را	رونق ازو خطبهٔ لولاک را
چتر پی آن شاه رسالت‌مآب	چتر ز [illegible] طناب
تا نه فوق از زرش اندوختند	مشعلهٔ [illegible]
تا نه فلک [illegible] پیش انداختند	قامت عرش [illegible] انداختند

نعت اول

بخشنده او جان بجهان در دمید — مشعله‌اش کیمیا بمسیحا رسید

برق وی از عود دمی منحنیست — لمعه نور آمده زآتش بایست

قامت طوبی ز قدش سایه — سدره ز شاخ شجرش پایه

تشنه ز جام رمش سلسبیل — مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور مبین ناصیه پاک او — حبل متین حلقه فتراک او

تا نه زدش ز جسم فتراک بست — عرش ببین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح و پست آفتاب — صبح ز خورشید بود نوریاب

گر نه فروشد ز رخش تا نفسی — صبح وی این نور کجا یافتی

هست وی این دایره همی درست — تابش مهر از پس و صبح از نخست

نور فشان او شد پیش و پس — منبع انوار همو نیست و بس

جامی از آلایش خود دور باش — ذره صفت غرقه این نور باش

نعت دوم مبنی و صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه‌ایست بس ارجمند

یکشب از آن صبح دل افروزتر — وز شب روز همه فیروزتر

طره او نافه دولت کشای — غره او نور سعادت فزای

بارقه لطف درخشان درو — ابر عنایت گهرافشان درو

خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش — کرده خدا دولت پاینده‌اش

عشق رگ جانش آشیدن گرفت | دل پی جانانش طپیدن گرفت
هر قطره از اشک بخواب زد | راه طلب از مژه آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار | باز نشاند از ره مقصد غبار
تا شد ازین کشور نورانیان | پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق | پیکرش از نور قدم تا بفرق
اوج سپهر همچو شهاب اشهبی | چرخ مه همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان | جستن او جستن طی مکان
پیش رونده نظر از گام او | بود وهم جنبش آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز | جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته فرشش برین فرش را | فرش قدم کن چو زمین عرش را
راه درو راست رو ما غوث را | رهبر روشن نظر ما طلب
طاعت اسری چو برانداخته | جامه شب رفتن ازان ساخته
پای نهی برآ و بپشت براق | خواند بر آفاق که نه افراق
تافت ز هیئت انجم او لجام | زد بطواف حرم قدس گام
بود از و گام نهادن همان | در حرم قدس نهادن همان
جست ازانجا که خرم چست | روی سفر کرد بقصد نخست
شد به یگانه ماه آفتاب | یافت بیک حلقه زدن فتح باب

نعت دوم

رفت دران خانه چه بحر و نما | خانه نشینان سپهر از ان نیا
سجده کنان بوسه بپایش زده | بلبل و تماکوس ثنایش زده
گاهی بدرت ملک و ملکت یا تحی | حسبت الدنیا و نعیم المحی
آمدی و آمدنت این خوش است | دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد | هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بتخانه بهمین رسم و راه | سایه طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت از انجا لوا | زد بسراپرده ثم استوا
هم نفسش زد نفس او دولت | زد و شرف همنفسی گشت زود
پای ازان پایه فراتر نهاد | عرش نه بر قدمش سر نها
خرقه تن را ز تن جان بکند | بر کتفش خلعت احسان فگ
آنکه ازین خرقه مجرد شده | جاذبه شوق یکی صد شد
خیمه برون زد ز حد و جهات | پرده او شد تتق نور ذات
پیرگی هستی ازو دور گشت | پردگی پرده ازان نور گشت
کیست کزان پرده شود پرده ساز | زمزمه گوید ازان پرده با
هست ز پرده بدر این گفتگو | به که شود مختصر این گفتگو
خواجه دران پرده بدید آنچه دید | وانچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز | راحله راند بحریم مجا

نعت دوم

[illegible marginal commentary]

گرد گذر بر سر افلاکیان | شد ز تو امیّ شرف خاکیان
آمده نزدیک بهم بستر شش | گرم بشو زار از تن جان پرورش
چون طلبید از آن گنج پاک | بهره خود خانه ویران خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست | گنجت نصیبی ز انسانی که خواست
بشود به یک لحظه در آن نیم شب | آمدن و رفتن او این عجب
بود ولی نور زمین و زمان | در سفر نور نگنجد زمان
عالم از آن نور بود روشن ضمیر | دست بزن جامی بدامانش گیر
پیشگه از اینجا بنهاد [illegible] | باد بپای و بجای [illegible] رسی

نعت سوم نبی از لطیفی معجزات وی که از حد و عد تجاوز است و لطائف نطق از احاطه آن عاجز صلی الله علیه و آله و سلم

ای ز تو شق خرقه ماه منیر | پیش تو مهر آمده و [illegible]
قصر نبوت به تو چون شد بلند | کسری بقصد و ره کسری فکند
چتر فرازنده فوقت سحاب | سایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچکس | نور بود سایه خورشید و بس
جامه‌ات از آلایش تن پاک بود | سایه نینداخت برین خاک تو
دیده تو هم ز پس و هم ز پیش | دیده چو چشم همه عالم بپیش
روح حق و غایب نه ز تو هیچ سو | در نظرت هست یکی پشت و رو

[illegible marginal commentary]

شمعی و نور از تو رسد جمع را / پشتی و روی نبود شمع را

تنگ شده سبحه در کف تو سنج / دل سیهان را شده زان سبحه رنج

بحر کرم موج زن از مشت تو / منقسم آن قرص چو انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار

نخل که بودش ز بن پنجست پا / جست بفرموده امرت ز جا

گرد بهر سو که تو خواندی خرام / ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

بهر در غاری که گذار تو بود / وز طلب خصم حصار تو بود

پرده چرا بافت یکی جبا تور / بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا نرسد زخم ز اهل خلاف / آمدت این بیضه گزان درع باف

مائده کان شبیت آمده / روزی از خوان ابیت آمده

یطعمنی طعمه ویسقینی آب / ابیت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد / لقمه ز بیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده زهرم مخور / گرچه بره و تلخی زهر این شکر

قبضه ریگی که فشاندی ز کف / شد به سر بی‌بصرانش هدف

سرمه صفت نور بصر را کفیل / بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نوا ساز تست / بسته لب از نکته اعجاز تست

گرچه گهر دار چو منبع آمد است / بلکه گهر بار چو منبع آمد است

نعت سوم

خواست به نعمت گهر تابناک	ریخت زر درویش خونی علت نجات

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

ای شبی بسراپردهٔ یثرب بخواب	خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن ز برد	دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از سرکشی ایام را	باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر	رایت مهدی بفلک بر دلیر
کاید دجال بنه بر خرش	رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش	دامن دولت ز دونان بکش
بازپسان را فکن از پیشگاه	داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز	شد ز پی لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش	همچو نی اندر بن ناخن کنش
واعظ پرگو که به پستی نشست بند	پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگ ست ز شرعش سخن	منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه کن	رخت خرابات پدرواره کن
بدعتیان را ره سنت نمای	عزلتیان راه عزلت کشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن	جان هنر در ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را	مهر شکن سبحهٔ تلبیس را

نعت چهارم

گنج تو در خاک نهان ویرانه	نور تو بتافته ز جهان ویرانه
پرتو روی تو که هست آفتاب	بود ز دو کشور دین نوریاب
برق فراقت چو جهان سوز شد	مشعل یارانت شب افروز شد
مشعل شان چرخ چو بی‌نور کرد	صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت	باز که جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع	باز کند نور جلالت طلوع
دیدهٔ عالم به تو روشن شود	گلخن گیتی به تو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند	ظلمتیان را به عدم در کشند
جامی از آنجا که هوادار تست	روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جان بخش تو قربان دهد	بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گنهکاران

ای عربی نسبت و امی لقب	بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشک حوری تافته از اوج ناز	مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرچه سرت ابطحی و یثربی	خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست	صید عجم کن که ملاحت تراست
گر قلم خالیه سا نیستی	یا بخط انگشت نما نیستی
شیخ تو گو دود چراغی مدار	باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانند و نویسند هم | گر که نخواهی که نویسی چه غم
از تو سیه راست سپیدی امید | چه که سیاهی شده نی پر سپید
خوانده است این سبب که سخن رانده | و در روان راشده خوانده
گوش جهان گاه خدا خوانیست | هیچ گهر شد ز سخن رانیست
گر شده مانده ازین هیچ و در | یا شده ز تو خدمه ازین ذات نور
زان نشر تهمت این هیچ را | زین نرسد خجالت این ذات را
اصل است چون شکر افشان کنند | گر شده جایی شکرستان کنند
در وطن هم که ثنا خوان قیست | در شهر ما که شکر افشان آیست
بوی که هم تازه ثنا خوانیی | در شهر ما شکرستان شکر افشانیی
خاک خفار نجیب سراهم گناه | لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن مرا | بوی رهایی رسد از من مرا
رشته ز خود و بوسه بخاکت دهم | رو بدر روضه پاکت نهم
خاطر گویا و زبان خموش | از دل پرجوش برآرم خروش
گوهمیت ای خواجه فقیرم ببین | عجز نگونساری پیرم ببین
شد الف دال ز غمهای عزرف | گوش کن از حال من این یک دو حرف
آمده ام با همه آلایشی | منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت دست | تا شدم دور ز فلک پشت دست

گرد تو دم آن دایره حصن امان | از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشیمن سلیم | بر در و دربار تو جای مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلائق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره

در خم این دایره نقشبند | چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن سوی نقاش رو | دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده ست تو زافسردگی | مائل پرده شده از پردگی
پرده گشا از پردگی این پرده را | گرم کن از روی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست | بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود | معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند | نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند | جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته ز ره بندگی | در صف صفوت زره بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد | قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطه توحید او | خلعت دین خرقه تجرید او
شیر فنا را به از او کس نگفت | در فنا را به از او کس نسفت
اول او آخر هر منتهی | آخر او جیب تمنا تهی

در منقبت پیر

سایهٔ او را قدم فرش سمای | پایهٔ او را بسر عرش پای

منقبت او راست بمیزان شرع | [illegible]

حق طلبان را بنظرهای خاص | داده ز اندیشهٔ باطل خلاص

بهره چه پران گنج عنایت رسید | رخت هدایت بنهایت رسید

راهنمای سفر اندر وطن | خلوتی دایرهٔ انجمن

گم زده بی همدمی هوش دم | در نگذشته نظرش از قدم

بسکه ز خود کرده بسرعت سفر | باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان | از پی چله خلوتیان برکران

پیش که پیمان کرده و صد قافله | صید کمانی و کمان بی چله

چون ز نشانها به عیان آمده | خوش ز نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش | بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او | عروهٔ وثقی با سیران او

افکنده آوازهٔ آن سلسله | در صفت شیران جهان غلغله

سلسله که نامش به حقارت برد | نام خود از لوح بعبارت برد

دیدهٔ خفاش بود روز کور | ورنه ز خورشید نباشد نفور

طالع تر دیدنش که ازین کهنه دام | سدره نشین آمده طوبی خرام

یافته به فرخنده مقر مستقر | هند ملک صدر مقت صدر

در دعاء صبح و دولتخواهی جناب ارشاد دستگاهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

فرّ جهبان و دولت شاهنشهی	کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است	خواجه احرار عبید الله است
روی زمین کش نه شرقی بن است	در نظرش چون رو یک ناخن است
یک رو ناخن که بدست آیدش	کی بره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش	صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجه تا قعر یاب	قبهٔ نه نور فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهر ریز را	شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع	محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نور ده هر سواد	بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش	یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته	قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملا یک مگس خوان او	راتبه خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند	بهره ور از دایره دوری اند
دایرهٔ جمع هر انیست است	مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
هست بآن کعبهٔ صدق و ثواب	نسبت شان سلسلهٔ زر ناب

در دعا موعود و صعود در راه بر کیب بدایت خویش مشرقی شاد میکنند و در جوش گفتگو کلام انا الشرق هستند ۱۲

تا ابد این سلسله ناگسسته باد	گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقاً سخن نیست

پیشترین نغمهٔ باغ سخن	هست نسیم چمن آن باغ کهن
منجمدم آن نغمه که برخاست است	خشک و تر این چمن آراست است
زان نفس اول که قلم سر زده	سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم زاد سخن زاده است	بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن برگرفت	پرده از این راز کهن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها	زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای	مرده بود جز سخن جانفزای
چون سخن یار شود ساز او	جان بحریفان دهد آواز او
چه که نفس را کند اثبات جان	جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن	این سخن از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گرهها باد	در گرهش بین گهر صد گشاد
هر گره از وی گهر ملک به	بسته دران گوهر دیگر گره
غنچه اگر زیر شود یا زبر	نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف	مرغ سخن راست نوای شگرف
هر چه فتد سر از ان در دلت	معنی نو گردد ازان حاصلت

در فضیلت مطلق سخن

در فضیلت سخن

پیش سخندان سخن است انجمن — جان سخن را چو تن است ا...
راحت هر آنکه ز کار آگه‌اند — گفت جهان را کلمات الله...
زانکه باین منهی غیب از درون — میدهد اسرار نهانی بر...
مطرب خوش لهجه باین در نوا ست — گنبد فیروزه باین پر صد...
چیز نگار از درون آسیکی — نرگس بینا بگشا اند...
از پی گوشے که کند فهم راز — بین دهن گل چو لب غنچه با...
سوسن آزاد زبان در زبان — مرغ سحر خیز فغان در...
کاشف اسرار معانی همه — عرضه ده گنج نهانی همه
آنچه خود هست ولی زاد می — کس نزده پیش در محر...
کشف حقائق ز زبان ویست — حل دقائق ز بیان ویست
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت — از دم او نغمه اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار — از سخن زر چه گشتم بار عا...
چون فلکم از آنکه تر از وهی — زر همه و همه بیک سو...
پله دیگر صدف در سکے — در سخن همچو درش پر گ...
زر سبک پایه شود چرخ سای — ور گرانمایه نه جنبد ز جا...
جامی اگر هست ترا گوهری — پای شد آمد یکش از گهر و...
بر در هر سفله مه چشم آز — همچو صدف با گهر خود بسا...

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بیت مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پُر از آوازه کوس سخن
شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی
آید ازو دلبری و دلدهی

چونکه به زیور شود آراسته
طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمائل کند
غارت صد قافله دل کند

چون کند از قافیه خلخال پا
پای خردمند بجنبد ز جا

چون زند دو مصراع کند ابروان
رخنه فتد در دل پیر و جوان

مشکی رنگین چو کند غازه اش
باغ شود دل ز گل تازه اش

منکر هر شاهد و می زاهدم
عمر تلف کرده این شاهدم

عقد حمائل که بر جلوه داد
عقده صبر از رگ جانم گشاد

دل که گرانمایه ز اقبال اوست
طوق کش حلقه خلخال اوست

ابروی او گرچه نه پیوسته است
راه خلاصی بر خم بسته است

تا بشطه کار آرایشش آشنا کرد
غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آوازه گوی ویم
شام و سحر در تک و پوی ویم

شب که مرا دل سواد و سر است
گر سرم از زانو و پا از سر است

از مدد همت والای خویش
بر سر کرسی چو نهم پای خویش

در فضیلت کلام موزون

باز کشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش

جامهٔ جسم از تن جان برکشم / خامهٔ نسیان بجهان در کشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش بادهٔ سرمد شوم

بادهٔ جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال دهم سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم ازان بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه

هر چه دهد دستم ازان جای پاک / زله کنم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم بدست ادب / بر نمط دلکش و طرز عجب

پردهٔ تشبیه و مجازش کنم / تحفهٔ هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقهٔ هوش کن

هوش برین تحفهٔ غیبی سپار / تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران و هنرپروران بدانچه در بایست در شعر است تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه‌سنجان چو رقم دل زنند / در برخ تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه‌سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند

تن بگذارند همه جان شوند / کوه ببرند و سبکان شوند

در تنبیه سخنوران

در تنبیه سخنوران

[illegible] کان [illegible] شار [illegible] | [illegible]
[illegible] درین کان [illegible] | [illegible]
گوهر این کان همه یکرنگ نیست | لؤلؤ عمان همه همسنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می طلب | هرچه بیابی به از آن می طلب
هر که بسی کرد قناعت خسی است | به طلبی کن که به از وی بسی است
تا شده از خوی بد دل تهی | سکه زده از خط لب بوسه گهی
هر چه بدل هست ز پاک و پلید | بر سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ | آب روان گیرد از او بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم | غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش | به که گهر باشد اگر باشدش
لفظ چو جان گشته و معنی غریب | لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کمیاب چو زیبای چین | وزن سبک سنگ چو آب معین
نی رقم کلک تکلف برو | نی کلف داغ تعسف درو
یافته از صنعت و قت جمال | لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد غنج و ناز | بیش بمشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشک سای | خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد | بر رخ معشوق نه موزون فتد

خال شد جالش بتباهی کشد	روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار	چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که بر قصر فلک از نور اوست	خوان سخن را نمک از شور اوست
چاشنی اگر در سرت این شور نیست	خوان سخن گر نهی دور نیست
مرد کرم پیش کجا خوان نهد	تا نزند آغاز نمک دان نهد

در کشف پردهٔ حقیقت دل در بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل است

گلبن جان را که بگل کاشتند	آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن سر بر کشید	غنچه بود رستهٔ دل در دمید
درج دران غنچه چو اوراق گل	هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن تبان آیت تفصیل او	کون و مکان دفتر تحصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش	وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دائرهٔ دل گم است	آن همه چون قطرهٔ دل قلزم است
آنکه خدائی همه گنجد درو	این همه پیداست چه گنجد درو
اینکه لبس پردهٔ تن پیرهنیست	دست خوش زندگی و مردنیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل	مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود و گر گل است	فرق درین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین مهره چند	خر هم ازین مهره بود ارجمند

هر که درین مهره چو خر دل نهاد	دیگر از آن پنجه مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی	نیست از آن گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر	همچو وی از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضه مرغ نکو	کی اثر جنبش و پرورش درو
تا که به جنبش رسد آنگه پرش	زیر پر پیر وهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان	خواجه داد و ستد کن فکان
تخت نشینی ز سر افگندگی	تاج درش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید	مو شده از ظلمت هستی سپید
چون مه نو لیک بجهد تمام	پشت دو تا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب	نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زنده دل چون مسیح از دمش	سبز بجان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نما	خلعت او دامن دولت کشا
علم الیقین برده بجهش علم	گشته وی از عین الیقین دیدهٔ نم
سینه پاکیزه اش از کبر و کین	حقه پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود	همتش ایثار کن کسب جود
جامی اگر نقد یقین بایدت	جدی و جهدی به ازین بایدت
پا بکش از هر چه بود ناگزیر	دامن اقبال چنین پیر گیر

در کشف پردهٔ حقیقت دل

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظلمت تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / در شد اندر تتق شب نهان
پرده شب روی زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافروخت علم بر علم
چشم گشادند همه روشنان / ظلمتیان را همه چشمک زنان
گاه شب از انجا که طلبگاریست / نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمک شان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد
روشنیی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بباد
آه تهمت زدلم تاب زد / اشک تاسف بگلم آب زد
سر بگریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا بر زدم
بهر دعا از گره مشت من / بند گشا گشت هر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبله آزادگان / راه نمای ز ره افتادگان
صنع تو اکسیر بهر جا مسی / فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست / بهر شبم نور یقینی فرست

صحبت اول

لب ز رو بما سیر گشته هنوز | وقت تضرع گذشته هنوز
آگهم از وجود راستی نمود | در دل من نور فراستی نمود
پیشتر آمد علم نور گشت | زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت | ظلمت خضرش گریبان بتافت
خضر چه گویم که چه خضرش هزار | بود ز سرچشمه او جرعه خوار
چشمه خضر آتش سوداش داشت | زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بروی فتاد | شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون برفروخت | خار و خس وهم گمانم بسوخت
روی بجستم چو مصلی ز جای | همچو مصلاش فتادم ز پای
روی چو نعلین بپا سودمش | پای ز لب بوسه بپا سودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز | کای سر تو خاک بر راه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام | نبض بمن ده که طبیب توام
نه که درین مرحله ام داده اند | خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت | شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس | خضر و مسیحا توئی امروز بس
از قدمت سبزه عیشم دمید | وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم | به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت اول

صحبت من دولت دیدار تست | شربت جان من لذت گفتار تست
پرتو نور تو شده صحبت ایمان من | نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان مستقیم | باشد از آن حجت و برهان عقیم
وانچه شدم از تو بآن ره شناس | نتیجه آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین پیش غم باری نماند | بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم بپا او فتم | کز تو مبادا که جدا او فتم
اختر بر جسم متواری شود | صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشه ناک | چون شده آئینه اندیشه پاک
باش همیشه زره دل بمن | آئینه استاده مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت | وانچه تو دیده شود و دید یافت
یافت ترا از تو رهاند تمام | جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور علم یقین ازو

صبح که بر حاشیه این چمن | زد علم نور فشان یاسمن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام | شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گل افشان رسید | زحمت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته | سو بسو جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه بسته صف | اهل صفا گروهی از هر طرف

صحبت دوم با پیر

سبز مصلا ز گیا ساخته | گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام | کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه | کرد ادا ورد نماز همه
حسبه حیا را شرف اوقات را | دست بر آورده مناجات را
او بمباحات چو تلقین شده | نسترن و یاسمن آمین شده
گل پی تسبیح ید بیضا نمون | دانه بعقد آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب | از سخن و خنده فرو بسته لب
سر شده بنفشه چو مراقب نشست | با قد خم داده سر افگنده پست
نرگس از آنکه همه دیده بود | گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین شو و خیره دست | کور بود هر که نه بینا با دوست
مکحله لاله شده سرمه سای | میل زمرد بدرون داده جای
با همه بینش اسفی کرده راه | گشته پی نفی سوی الا اله
قمری و بلبل زده راه سماع | مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر رقص گل برگ جلاجل شده | شاخ ز رقت متمایل شده
من بچنین وقت پر از یاد پیر | جان و دلم شاد بارشاد پیر
آتش شوقم ز درون شعله کش | برده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان میشدم | جامه دران نعره زنان میشدم

رویی نمود آدمیم با جمال / هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم گشادم به تامل که کیست / آمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست
پرده وری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک / روحی و جسمی و فوادی لدیک
گفت جوابی که جواب حیات / داده ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش ندانسته بود / پیش نظر جمله هویدا نمود
دیدم که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب و ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شیون صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه ها بیشمار
دیده چو شد بهره ور آن سان ز پیر / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم / وز همه بایمن ترت یافتم
آنچه مرا از ابر نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید
وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت

صحبت دوم با ...

بیان المعنی اینست ... صورت بدل الفاظ است و هرگز ثانی و بهزاد صورت گر چنین صورت نبست ۱۲

صبح تو نی دور و سیاهی چو شست | منقبت جان نه حد هر تن است
گفت که جامی تو کجایی هنوز | باش که تا صبح تو آید هنوز
راه وسیله که تو به پایان رسد | دانش و دید تو به جدان رسد
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی | هر چه بدیدی به یقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود

چاشت که خورشید علم بر فراشت | ظلمت سایه ز زمین کم گذاشت
هر علم از سایه فدا دید پناه | جز علم نور که بود سایه‌گاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه | سایه شد از وحشت گریبان کوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق | زیب دگر یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد | ظلمت سایه همگی نور شد
من چنین روز ز افکار خویش | مانده چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی | طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم به تماشا و گشت | رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت به دشتی کشید | کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیه‌ای همچو صحن امل | دور چو از دیده غافل اجل
بسکه سر افراخته زو گرد باد | خیمه گردون شده ذات العماد
صد تکه گورش ز یمین و یسار | صد رمه آهوش به هر مرغزار

صحبت سوم

هرگز از آسیب شکار افگنان / آهو و گورش نشده تگ سندنان

شهرربای ز سگ تیز تگ / روبهش از حیله گری رسته باز

آنچه در او خواب بروز اضطراب / دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب

کشته دود آتش همه ندان آز / از جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب بادیهٔ وکلشاسے / شوق در او قوت ما آزمای

در هوس سیر وی می سپردم / در طلب وی قدمی میزدم

سیر من آخر بمقامی رسید / کز طرفی مژدهٔ کامی رسید

در پی آن کام شدن گامزن / نائرهٔ درد من آرام زن

تا بفلک رنگ یکی سبزه زار / گرد چو خورشید یکی چشمه سار

بر لب آن چشمه وضو کرده پیر / نور فشان چهره چو بدر منیر

گوش کرامت بخطابم نهاد / درج حقیقت بجوابم گشاد

لطف جوابش چو نسیم بهار / بندکشا و از دل من غنچه وار

کرد چو این بندکشائی مرا / داد ز هر بند رهائی مرا

رشته من از گره قید رست / بر گرهم گوهر اطلاق بست

قطره ناچیز به بحر آرمید / هستی خود در همگی بحر دید

در صور بحر چو موج بهار / یافت همه جلوهٔ خویش آشکار

سبق نمودم بدعا و سلام / پیش گرفتم سبق احترام

صحبت سوم

چون صدف پی گهر سود ریاشتافت | هیچ گهر غیر گهر خود نیافت
چون تماشا سوی خود ننگریست | هیچ ندانست که در بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست وپا | تا که بدین بحر شوی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غواص شو | طالب دُرّ و گهر خاص شو
دولت از شعلهٔ حالیست هست | لایق آن حسن مقالیست هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش | ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینهٔ جمال اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست | بود سپی جلوه کمر کرده چست
آئینهٔ غیب نما پیش داشت | جلوه نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همه او بود وبس | غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دوئی هیچ نه | دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش | لوح هم آسوده ز ترقیم نقش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت | عقل سرِ نادره پرسی نداشت
دائره چرخ بعمد زحل و خرج | بود مسطور بیک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود | پشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبا به مشیق جهات | بود مضمون ارحم امهات

مقالهٔ اول در آفرینش عالم

بود درین مهد فرو بسته دم | طفل هوالید بخواب عدم
دیده آن شاهد نابود بین | معنی معدوم چه موجود بین
گرچه همی دید در اجمال ذات | حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه های دگر | بر نظر خویش شود جلوه گر
در خور هر یک ز صفات قدم | روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضه جان بخشش جهان آفرید | باغچه کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ گل و برگ و خار | جلوه او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعنائی او | گل خبر از طلعت زیبائی او
غنچه سخن از شکرش کرده ساز | قفل ز درج گهرش کرده باز
سبزه به گل غالیه تر سرشت | پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طره او باد را | بست گره طره شمشاد را
نرگس جماش بآن چشم مست | زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو | زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل | پرده کشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پای بپا بر زده | زد و لب سبزه قدم سر زده
قمری نهاده به شمشاد دل | سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب | در نظر نرگس بیمار خواب

مقاله اول در آفرینش عالم

حسن ز هر جا که زد القصه سر	عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن ز هر چهره که برقع برفروخت	عشق از ان شعله دلی را بسوخت
حسن به هر طره که آرام یافت	عشق دلی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکرخنده کرد	عشق دلی را ز غمش بنده کرد
حسن چو از عشق نگیرد غنای	عشق هم از وی نگریزد بپای
قالب و جانند بهم حسن و عشق	گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده اند	جز بهم این راه نه پیموده اند
هستی ما هست ز پیوندشان	نیست گشاده همه جز بندشان
حسن کش از عشق گرفتارئی	جنس نفیس ست خریدارئی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره و بیوه زنی که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می آموخت و آتش حرمان بیدلان را می سوخت

روزبهان فارس میدان عشق	فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده سرائی رسید	از پس آن پرده صدائی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری	گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون	پای منه هر دم از ایوان برون
ترسمت از عرض دیدار تو	کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود	گر مثل جان بود ارزان بود

حکایت روزبهان

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد — سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ بر آورد که ای گنده پیر — از دلت این هیچ هوس کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان — گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پرده مستوری است — زخم هوس خورده منظوری است
تا ندرد چادر مستوریش — جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند — شهر دلی وان که تماشا کند
تا ز غم عشق چه شیدا شود — کوکبه حسن هویدا شود
جامی اگر زنده و بیننده — در صف عشاق شنیننده
سرمه ز خاک قدم عشق گیر — زنده بزی زیر علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آینه ذات و مظهر جمیع اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود — رسته گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک بیک آئینها — بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسمی دگر — مهر زده گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسمی نداشت — مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری — چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش — کرد تنش مطلع انوار خویش

مقالهٔ دوم
در بیان آفرینش آدم

هر چه عیان داشت بشرح کرد — هر چه نهان داشت در و درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم — مجمع بحرین حدوث و قدم
علم اسما رقم دفترش — نهر طینت صدف گوهرش
گونهٔ گندم بادمیش سپرد — نامش از آن روی خبر آدم برد
سایه بر اوج فلک انداختش — سجده گه فوج ملک ساختش
خنجر فرقت زدگان هرکه بود — چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت — هرکه رخش دید بر آن چشم دوخت
چون نه رخش چشم همه تیز دید — نیل عصا آدم بر وی کشید
باز بحجابش سپه دفع گزند — تابش از تاب علیه او فکند
تیرگی معصیتش دور شد — ظلمت نورش علم نور شد
شیر وجودش بلطافت کشید — دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسمای الهی گرفت — مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت — هرکه از او هر چه طلب کرد یافت
آینه شد که بر او چشم کس — چون نظر انداخت خدا دید و بس
بارگه نبود از دل ظلمت زدای — شاهد و مشهود در او جز خدای
ای شده دور در پشت آمده — وز کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر کمر او مکن — دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا	معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم	بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل	کرده نهان دفتر زرق و دغل
گرگ دلی صورت یوسف که چه	صورت اگر نیست تأسف که چه
اصل که معنی است چو بگذاشتی	دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش	صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خوش ترا	ورنه چه چاره است ز آتش ترا
آتش از سوز طلب بر فروز	هر غل و غش را که بیابی بسوز
دامن جان درکش از آلودگی	نیست در آلودگی آسودگی
جوهر دل را ز غرض پاک کن	چشم خرد را ز غرض پاک کن
بند ز دل بگسل و آزاده شو	نقش ریا دور کن و ساده شو
زادهٔ مردان زره آزادگیست	شیوهٔ آیینه دلان سادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات	پاک ز رنگ صور کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی	همنفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آیینه نه	کش نه بود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغان آیینهٔ نورانی پیش وی حضرت یوسف نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید	صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود وران غمکده یکدوستش | پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد | آینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال | کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده | زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم | هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست | پاک ز هر نوع غباری که هست
تا چو بآن دیده خود وا کنی | طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست | گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهانرا بصفای تو کس | غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش | صیقلی آینهٔ خویش باش
تا تو بیابی رخ ازین تیره جا | یوسف غیبت شودت رونما

مقاله سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی بصورت ماء و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه

ای که در دولت دین کم زنی | چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست | محو گمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی | زود در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود | مهرهٔ دیوار بسباک وجود

مقاله سوم

آورده پشت بر ایام کن — روی بمعموره اسلام کن

پیش شریعت ره اسلام سنج — میر سه ارکان حروفش پنج

رکن نخستین که شهادت بود — راه خلاف آمده عادت بود

هست دو ره هر دو بهم متصل — گام زنان زین دو ره ربا...

آن یکی اقلیم الهی کشاے — شد سنجد ایت ره وحدت ...

وین دگرت گنج فتوت فشان — هر دو بپاکیزه نبوت کشان

در نهایت نگری یکره است — عاقبت هر دو ازان الله ...

هست یکی ظرف نبایت شگرف — ناطقه اش ساخته از صوت و ...

نیست بجز شهد سعادت درو — هر الف انگشت شهادت درو

وست ازین شهد سعادت مدار — چون الف انگشت شهادت ...

بو که ز منشور سعادت نویس — یابی ازین شهد یک انگشت لیس

خامه بهر صفحه که نگارد روش — از مگس نطفه نگهدار روش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد — هر که مگس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین سنگلاخ — کردن دیوان هوا را دو شاخ

ملک دو پرگار روش آمد پدید — خط عدم گرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار — تا ببری آنچه نیاید بکار

چون الف از دو انگشت شوی تیز دست — قید تعلق ببر از هر چه هست

مقالهٔ سوم

چرخ که آمد تبو مقراض ده … اطلس او در قدم مقراض نه
تا ببرد از همت والای تو … خلعت توحید ببالای تو
شاهد هرجا که بود دلفریب … یافته زین خلعت زیبا شکیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه … شیردلان را بود آرامگاه
شیردلی روی درین بیشه کن … همدمی شیر نران پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش … یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی در آن کن که ترا روی داد … صد در امید بروی تو گشاد
چشم بر آن نه که ز روز نخست … روشنی چشم جهان بین تست
دست بر آن زن که ازو شد بپای … قامت قدرت بفلک ذروه سای
صانع بیچون که ترا آفرید … با تو بگوییم که چه را آفرید
تا بشناسیش به نعت یکی … نی که یکی از یکی و اندکی
بلکه یکی ز اندک و بسیار بیش … صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسائی او پی بری … پیش نهی پای پرستش گری
روی بمحراب عبادت کنی … کسب سببهای سعادت کنی
هرچه کند بنده برون زین دو کار … آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسرحد ندامت برد … داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین … آتش آتش ابدالآبدین

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

حکایت حسن بصری

از حسن بصری نافد بصر	نکته آرند عجیب مختصر
کز دل غفلت زده گرد فشاند	آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی	کشت پی آن و او خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد	گرچه دران ملک سلیمان خورد
شاید اگر داغ بجانش نهند	مالش محرومی از آتش دهند
پیش همی آید الم جان گداز	سوز دران حسرت دور و دراز
چون حسن هر که بود هوشمند	گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود	گمشدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بیاید بر هش بی طلب	گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش	در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن	از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت چو رسد گوش کن	ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت قوی پنجگانه تا بشکست ... جبین عزت گردن بلند از انجا که مذلت نهاد

ای که شده ... ساعت ...	مانده تهی سلک جماعت ز تو

پنبه غفلت چو ترا بست گوش | سود نکردت زه وذان خروش
نعره او خواب تراکم نه کرد | قامت او قد تراخم نکرد
هیچ بشارت بجوانی نه بود | پشت دوتا کرده به پیری بچه سود
پشت چو محراب خمیده ترا | روی بقبله نرسیده ترا
پنج بنا زاست به از پنج گنج | به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده | طبع تو زین پنج بسنج آمده
پنجه خود ساز بدین پنج سخت | پنجه ابلیس بدین بخت لخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه اش | کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن | شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را بشو و بیخ شست | تا ندهی تن ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر | روی ز پندار تو جبه بغیر
از کف مساح بسر تاج نه | پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج تراره شود | دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی او بار شان | پایه معراج تو بس دار شان
دین ترا نیست ستون جز نماز | بهر قیامش چو ستون سرفراز
پشت تو آندم که ز طاعت دوتاست | از پی این خیمه ستونی ست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک | خاک شد از بهر تو چون آب پاک

مقاله چهارم

اقامت ...

تا ز طاعت شود آسان ترا — زان نشود طبع هراسان ترا

آیت آواز کابلی و جابلی — همچو خران مانده در آب و گلی

پاشنی ال از گل طینت برآر — چشم خرد از زر و زینت برآر

زینت تو بس کمر بندگی — تاج تو در سجده سرافکندگی

رشتهٔ عمر تو رهین فناست — دولت آینده که داند کراست

شاهد وقت تو همین ساعت است — خوشترین زیور آن طاعت است

شرم تو بادا که ببالا و پست — سجدهٔ طاعت بر ش هر چه هست

تو کنی از طاعت او سرکشی — به که ازین شیوه قدم در کشی

ساق ادب بر زده عرش برین — بر در طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر — بسته چو جوزا پی خدمت کمر

دوخته شب تا سحر در رکوع — دیدهٔ انجم نه بدین خضوع

سبحهٔ پروین ز کف آویخته — اشک ستاره ز سحر ریخته

ماه زده بر در او کوس مهر — مهر بخاک ره او سوده چهر

جنبش ارکان بسوی تحت و فوق — از کشش اوست بزنجیر شوق

کار جماد است پی حی پاک — قعدهٔ طاعت بمصلای خاک

وصف نبات است نمودن قیام — بر در قیوم جهان بر دوام

هیئت حیوان برکوع اندر است — دائم از آنست که پشتش دوتاست

مقالهٔ چهارم در صفت اقامت نماز

ور ننمود میل سجودش چرا | سر بزمین مے برد اندر چرا
خیز تو هم برگ تعبد بساز | جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری | راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور | از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست کیش ولایت علی کرم الله وجهه در وقتیکه از کشاکش مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی | صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت | تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت | صد گل محبت ز گل او شگفت
روی عبادت سوی محراب کرد | پشت بدرد و سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بید آختند | چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچه زنگار گون | آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید | گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
کاین همه گل چیست ته پای من | ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز | گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر | گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک | گر شودم تن چو قفس چاک چاک

حکایت کشیدن پیکان

جامی از آلایش تن پاک شو   در قدم پاک روان خاک شو

مقاله پنجم در اشارت بروزه ماه رمضان که نوریست کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم هیچ نای   جمله گلو گشته ز سر تا بپای

کار تو از هرچه تصور کنی   نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه بانصاف زد   دایه ترا مهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف   گر ز ودت دایه برین شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشک   تو که دمد از نفست بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه دار   به بود از نافه مشک تتار

معده معد کرده پی نان و آب   کی شوی از قوت روان بهره یاب

باطلت از نفس هوا ممتلی   چون رسدت لذت الصوم لی

هرچه بدان شرع بشارت دهد   از همه حرف انا اجزی به است

شعله دوزخ چو شود تیغ زن   با شررش ناوک خذلان فکن

روزه گردآمده در دفترت   چون سپر نور کشد در برت

حرص و شره دوزخ آتش است   مهر زدن بر در دوزخ خوش است

روزه بود مهر زدن بر درش   مهر بران تا برهی از شرش

چون خر کناس بعهد ناخوشی   خوی گرفتی به نجاست کشی

با من زین نکته چه باشی درشت
تو بشکم سگی و او به پشت

ماه نو روزه چه بین از افق
کابرو خور است زیلی پرتبق

میکند اسیا که لب از مهر ما
مهر کن ای مهر لبت مهر ما

لب چو ببندی ز طعام و شراب
در حرم بات شود فتح باب

طرفه کلیدی که درین تنگنای
با و چه بند آمد و جنت گشای

سیصد و شصت است ترا روز و سال
بیش ز کم خواری یک سی مثال

گر تو یابد یک ازین شی شکست
حلق ز کفارت افتد بشصت

گرده قضا دین ترا غارت است
کیت زاد و وی بکفارت است

گرسنگی طعمه خوان رضاست
تشنه لبی شربت جام صفاست

روزه خاصان نه همین ست لب
بلکه بریدن بود از هر نفس

هر چه نشاید که بجوئی مجوی
هر چه نشاید که بگوئی مگوی

چشم مکن باز بنادیدنی
گوش بپرداز ز ناشنیدنی

دست میالای بشغل دغل
پای مفرسای براه وحل

علم و عمل را ز ریا پاک کن
بلکه دل از غیر خدا پاک کن

نیست ترا قبله دین جز خدای
هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هر چه نه ذکری و از ان لب ببند
وانچه پسندش نبود کم پسند

وانچه نفس ست خرد و هر چه هست
وای تو گر زان بکشی باز دست

مقاله پنجم در روزه رمضان

حبشی آن دایه زیبا نگیست | پایهٔ اقبال تو بی‌ننگیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی | اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم وی گر کاشتند | لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت روی که حسن مدار از کوری یافته بود

و وجه ناسرهٔ خود را پیش وی می‌ستود

از سیاهش چهره سیه رنگ‌تر | وز سپرش چهره پر آژنگ‌تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ | خامشیش بیهوده گفتار ژاژ
یکشب از ناز بآن کور گفت | حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج | حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن | لاله من داغ نه نسترن
از صفت قامت من کوتهی | یافته آوازه سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد | خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیست | دولت و اقبال قرین بودیست
دامن تو دیده وری داشتی | تخم هوایت دگری کاشتی
اینهمه بشنید ز نزدیک و دور | کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من از کور نبودی چنین | تو سر دعوی نگشودی چنین

حکایت زن زشت رو

بستگی چشم ز راه مصاف تو	بر تو گشادست در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست	در جیب عیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده	ور نظر بی بصرانش مست
ورنه ز همت در انصاف زن	نعل خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت بزکوة مال که سرمایهٔ پاکیش مال و مایش نفس بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو	بند بر آنجا ز هر انگشت تو
پیش که ایام کند رنجه‌ات	گردش او تاب دهد پنجه‌ات
عیش ترا حال دگرگون کند	نقد تو را از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو احسانیان	از پی آزادی ز بندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت	ساختنش گرد چو او درد ساخت
گردش از آن ساخت که گرد آن بود	کف بکف از راه نوردان بود
نی که بپیوست ز خلاف کرم	ناخنی از سیم شود هر درم
ناخنش جدا گر کنی از مشت خویش	بر صفت ناخن ز انگشت خویش
ناخن سیمست که بکف حاصل است	ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش	ورنه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را	سخرهٔ مشو شحنهٔ ادبار را

مقالهٔ ششم زکوة

مقاله ششم در زکوة

به پیش نه بشو و صرف کن — گوش نیوشنده بدین حرف کن

چشم سپیدی چو ترا است سیم — گرچه به نحوست مشار الیه

هر چه بگوید نه بحلقش شوی — ریش بجنبانی و دل خوش شوی

پیشه کنی از سر جهل شگرف — منع دنانیر و دراهم ز صرف

صرفت همه گرچه نشاید ز تو — منع همه نیز نشاید ز تو

رو بدر از سیم و زرت آن قدر — کارت از عهده واجب بدر

هیچ چو زاد از ره دنیا نیست — بخل بیک نیمه دنیا چیست

نیست زر و سیم بکار آیدت — پنج چو خواهد بگشاده مالیست

زر چه زر و سیم است بلیغ افهم — قصر ترا خشت زر و خشت سیم

خشت زر پخته و سیم خام — تا که بود قصر تو فضل را اتمام

یا ره مکن زر که شود داره مار — گردنت از مار شود طوق دار

چون نگوی کس از ان بار هیچ — ندهی از ان بین بگلو مار پیچ

هر درم سیم ز حق فقیر — زیر زمین میکنیش جای گیر

هر دینار تو به روز شمار — سر نهد چو دینار کنندش نزار

گاه بهشت داغ نهند بر آن — هر چه بکنج داشتی از وی نهان

گاه بپشت که زر وی دوشت — هر چه کردی سوی بیچاره پشت

گاه به پهلو که زبس بیرهی — پهلو از آن هر چه کردی تهی

داغ دو روییه بجنت لاله دار	بسکه بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم	همچو تو ننهند ببالای هم
قدر درم گر بود افزون بفرض	طول دهندت بهمان قدر عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش	سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدائیش که اینجا کشی	بهتر از ان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند دون	داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار	کار خدا را بخدا واسپار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ تدبیر بند گویان شد بنهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم	حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایرهٔ تیز رو	سازدش از نقد بقا سکه نو
عقده ز همیان درم برگرفت	جلوه بمیدان کرم برگرفت
بی‌درمان را درم اندوز ساخت	بی کرمان را کرم اندوز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد	زانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ	کاهی شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از سر انصاف ده	قفل عدم بر سر اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را	خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خویش	ساز ذخیره پی فرزند خویش

تا چو بریزد صدف زیر خاک / بهره ور آید ز تو آن در پاک

گفت که دارم سفری در پیش / آنچه بدست است کنم زاد خویش

چون بپرد طوطی من زین قفس / بهرهٔ فرزند خداوند بس

دل چه قوی گشت بروزی بهم / از پی فرزند چه بروزی نهم

جامی ازین به غم فرزند خور / زر ره مکن روی وی از مهر زر

زآفت این زهر کش آگاه کن / قبله اش الرزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تنگ و پویش در هر فرسنگی سرهنگی سر نهاده و در وادی جستجویش در بن هر خاری گرفتارے از پا در افتاده

ای زگلت تازه سر حب دل / مانده ز حب وطنت پا به گل

خیز که شد پرده کش پرده ساز / مطرب عشاق براه حجاز

یکقدم ازین پرده سماعی بکن / هر چه نه زین پرده وداعی بکن

وین تماشا شو ارکان تمام / روی نه از خانه برون کن مقام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم ناقه روان شو روان

گر نبود راحلهٔ باد پاے / راحله از پا کن و در ره درآے

ور بود میت نه بود دسترس / جلد قدم پای فرا ز تو بس

تیه بهش بسته ز گرد و غبار / کرده تهش خاره به میخ استوار

پاشنه از خنده دهان کرده باز — ز آبله‌ها ریخته اشک نیاز

والهٔ حیرت زده و مستهام — خنده کنان گریه کنان میخرام

پشت امید تو بخورشید گرم — بستر آسایشت از ریگ نرم

سایهٔ فرقت که مغیلان کنند — به که سراپردهٔ سلطان کنند

پا و منجا لعنا دو در دیده ریگ — پای فرو رفته به تفسیده ریگ

به که نشینی بهبوب شمال — پای فرو رفته به آب زلال

بانگ حدی بشنو و صوت درای — شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه وفا می‌سپر و میگذر — بر خسک خشک چو ریحان تر

بادیه پیما و تعبد رسان — رخت بمیقات تجرد رسان

رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش — خلعت سوزن زده از تن بکش

هر چه بدان بخیه زدی ماه و سال — آی برون از همه سوزن مثال

باز کن از بخیه زده جامه خوی — بو که ترا بخیه نیفتد بروی

گر نه ز مرگ است فراموشیت — به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را — نعرهٔ لبیک زن احرام را

موی پژولیده و رخ گردناک — سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که در آن خوش حریم — هست سیه پوش نگاری مقیم

صحن حرم روضهٔ خلد برین — او بچنان صحن مربع نشین

مقالهٔ هفتم

قبلهٔ خوبان عرب روی او | سجدهٔ شوخان عجم سوی او

با تو چه در دامنش آویخته | غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ | کرده نهان در ته دامان سنگ

باز شکن دامن شبرنگ او | دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او

سنگ سیاهش که ازان گوشه است | دست تمنات یمین الله است

چون تو ازان سنگ شوی بوسه چین | بوسه زن دست که باشی یقین

بر سر گردون زنی از فخر کوس | گر رسدت دولت این دستبوس

از لب زمزم شنو این زمزمه | کز نم ما زنده دل اند این همه

سوی قدمگاه خلیل الله آی | پا چو نیابی سر هش دیده سای

پای مروت بسوی مروه نه | چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده

تا نشود در عرفاتت وقوف | کی شود از راه نجاتت وقوف

کبش منی را بمنی ریز خون | نفس دنی را بفنا کن زبون

سنگ بدست آر ز رمی جمار | دیو هوا را کن ازان سنگسار

چون دل ازان شغل بپرداختی | کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد | ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد

ور بمکه آر دگر بار ره برد | گرچه شود مرغ تو زان ره پرد

حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات وی بحضرت حق جل و علا

مقاله هفتم

پویه شوقی که به توفیق حق / پرده ز ره برد به موفق سبق
بادیه کعبه بسی می برید / محنت آن راه بسی می کشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ / زد به در کعبه سر خود به سنگ
گفت خدایا پس هر محنتی / سوی من افگن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام / بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل به وفای تو گرو بوده ام / بی سر و پا در تگ و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی / نی سر وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا پایه اقبال چیست
شب چو درین فکر فرو شد بخواب / آمدش از حضرت عزت خطاب
کای به رهم پای ز سر ساخته / بر همه زین پایه سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین / دادمیت راه سوی این زمین
هر که نه مایل به سوی اوی شوم / سوی خودش راه نما کی شوم
حاصلت این بس که ترا خواستم / باطنت از شوق خود آراستم
ره به سوی خانه خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت
یارب از آنجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحبدل است / از تو به امید چنین حاصل است

مقاله هشتم در اشارت بعزلت که مشتمل بر عزت ست و بعین

مقاله هشتم در اشارت عزلت

مقاله هشتم در عزلت

عالم عزلت و بیزاری ز هر علت است

ای که چو گلشن جیب بچنگ خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشاده دهند / عاقبة الامر بباد ت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل بر رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم خمول / قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دمان / خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غاریت جای / حلقه مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه و سنگ / گرد میان منطقه دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه ببر پنجه شیر / کشمکش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق / یا گذرد موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی ز حریفان خاص / رخت خود آری بامید خلاص
ور کنف پرتو خور کم نشین / تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز گلگشت لب جوی تاب / تا نزند صورت تو سر ز آب

آینه را از نظر خود منه — تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی — از همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار کز اینجا شوی — از همه شک نیست که تنها روی

اینهمه افزون گره و بند چیست — اینهمه آمیزش و پیوند چیست

بگسل ازینان که زیان تو اند — خصم دل و دشمن جان تو اند

قدر تو کاهند که افزون شوند — عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی بیشه همه آتش اند — ور تو شوی سر همه گردنکش اند

چون دلت از غصه پریشان شود — مایهٔ جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع — شعله زند برق حسدشان چو شمع

چند درین ششدرهٔ بی گشاد — عمر دهی از دم ایشان بباد

باد خزانست دم سردشان — سردی جانست ره آوردشان

ترسم از آن روز که حسرت کنند — دل سپر ناوک دردت کنند

هر که نه مشغولی دینش رهست — غول ره تست خدا آگهست

پای وفا در پی غولان مدار — روی به بیغولهٔ تنهائی آر

ور نبود از دل سودائیت — طاقت بیغولهٔ تنهائیت

حیف قدم نه به ره رفتگان — رو سوی آرامگه خفتگان

یاد کن از عهد فراموششان — نکته شنو از لب خاموششان

مقاله هشتم در عزلت

پر شده شان بین ز غبار استخوان — کحل بصیرت کن ازان سرمه دان
منزل شان بین ته سنگ تنگ — کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ بر آر از درون — زمزمهٔ نحن بکم لاحقون
بو که دلت یابد ازان زندگی — روز حساب تو فزون زندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فراغ می‌نمود

زنده دلی از صف افسردگان — رفت به همسایگی مردگان
پشت ملالت به عمارات کرد — روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک — روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی ازین سنگ نشان تیز تگ — همچو تگ آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال — کرد ازو بر سر راهی سؤال
کاین همه از زنده رمیدن چراست — رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان بمغاک اندراند — پاک نهادان ته خاک اندراند
مرده دلانند بروی زمین — بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی — صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنانکه پراگنده اند — گرچه به تن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین — بسته هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاک شان — آب حیات است مرا خاک شان

جامی ازین مرده‌دلان گوشه گیر	گوش نه بود از خود و توشه گیر
هرچه ازین دایره بیرون تست	گام سعایت زده در خون تست

مقاله نهم در اشارت بصمت که مایه نجاتست و پیرایه رفع درجات

ای ز زبان نکته گزار آمده	وی سخن نادره کار آمده
نقطه نطق است ترا بر زبان	گشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کشی آن نقطه ازین حرف حک	بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری	افگند آوازه نیکوفری
نیکوئی فرّوهی از خامشی ست	خامشیش تیغ جهالت کشی است
گفتن بسیار نه از نغزی ست	ولوله طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست	چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
دولت از غیب گلی چون کشاد	از دم ناخوش نده آنرا بباد
تا لب تو بسته ز دعوی بود	کی دل تو محرم معنی بود
غنچه که نه بود دهانش زبان	لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آورست	کیسه تهی گشته ز سیم و زرست
منطق طوطی خطر جان اوست	قفل نه کلبه احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ	جلوه گر آمد به تماشای باغ
همت طبع است درین کهنه کاخ	حوصله تنگ و حدیث فراخ

چرخ ببین گردش و انجم خموش | چرخ به سلاح تو هزاران خروش
شسته و ندانسته ضعیف بسته خموش | پیش صف آمده ات تو بسته گوش
کرده زبان تیغ ز پای سخن | چند شوی پرده در وصف شکن
گر سخن خاصیت زندگیست | موجب صد گونه پراگندگیست
زندگی افزاے دل زنده را | ور بدکن قول پراگنده را
چشم بر آمد شد انفاس دار | این دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از تو که هیولی وش است | قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی | منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود | فاتحه نامه احسان شود
ور به سفه داغ قصورش کشی | در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحه دین گردد است | میل زن چشم یقین گردد است
لب چو گشائی گره هوش باش | ورنه زبان در کش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی | آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره مند | پایه اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر | تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطالان پریدن آغاز نهاد و بپای سخن
که نا جایگاه گفت از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

حکایت کشفی

حکایت کشفی

بست بصد مهر باطراف شط — عقد محبت کشفی با دو بط

شد به فراغت ز غم روزگار — قاعده صحبت شان استوار

روز بسی از انجا که فلک سست اخوی — گشت ز بیمهری شان کینه جوی

طبع بطان از لب دریا گرفت — رای سفر در دل شان جا گرفت

کرد کشف ناله که ای همدمان — وز الم فرقت من بیکسان

خو به کرمهای شما کرده ام — قوت ز غمهای شما خورده ام

گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت — وارهم از این بار دل بخت سخت

هیچ کسم نیست بجای شما — پشت بکوبم ز وفای شما

نی ز شما قوت هم پائیم — نی ز شما طاقت تنهائیم

نیک شد ماند بکار خودم — پشت دوتا کرده ز بار خودم

بود ز بیشه بلب آبگیر — چوب کی افتاده چو یک چوب تیر

یک بط از ان چوب یکی سر گرفت — وان بط دیگر سر دیگر گرفت

برد کشف نیز آنجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان

میل سفر کرد بمیل بطان — مرغ هوا گشت بطفیل بطان

چون سوی خشکی سفر افتادشان — بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ برآمد ز همه کای شگفت — یک کشف اینک دو بط گشته جفت

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد — گفت که حاسد بجهان کور باد

... افتادن همان	ز اوج هوا زیر فتادن همان
زانکه هم بیهده گه ناگاه زد	بیهده پر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند	زیرکی ورز و لب خود به بند
باش درین بادیه هولناک	از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بصبح که نشانه هوشیاری و علامت بخت بیدار است

ای شده از خواب سحر داده هوش	خیز که برخاست ز مرغان خروش
زنده شو ای مرده دل تو مرده	از نفس گرم تو افسرده
ترک هوا گوی و نوائی بزن	چنگ بدامان وفائی بزن
هر شب ازین پرده زنگارگون	این همه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار	بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو باد آنکه کنی تا بروز	راه نظر را بگره میخ دوز
تنگ این دیر لعبت پرده را	وین همه اوضاع نو آورده را
بنگر و بنگر که درین پرده چیست	نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحه انجم به ثریا که داد	طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر رابطه ناهید بست	زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحه خضرا که ریخت	مهره درین حقه مینا که ریخت
خرقه شب غالیه گون از که شد	دامنش آلوده بخون از که شد

شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت | جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دائرهٔ قال و قیل | این همه صنعت صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو | حسن تما بین و به بستا گرو
بیش درین مرحله غافل مخسپ | پای برآر از گل و در گل مخسپ
خلعت عمر تو عجب کوته است | خون بدل از کوتهیش ته ته است
بیش میفزای بقدر اضر خواب | کوتهی آنکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ از همه وجه زیست | نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ به تلف آلوده باد | خود به تلف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمهٔ عمر تو روز | نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب | میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانهٔ | خفته بشب مردهٔ کاشانهٔ
روز چنان میگذرد شب چنین | کی شود آماده روز پسین
شب چو رود شمع شب افروز باش | همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز | عذر همیخواه ز تقصیر روز
هرچه بروز از دل جانی کنی | وای اگر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری | شام بروز ار بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود | بر تو شب و روز تو تاوان بود

مقالهٔ دهم در سحر

روز که صد گونه گنه کرده / نامهٔ اعمال سیه کرده
شب ز شره بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی / با دل فارغ ز سیه‌نامگی
کرده تو خواب و ورای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چو کنی روز به بیحاصلی / کو بتو خوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و آن جاهل مغرور غفلت پیشه

عارفی از ظلمت شب نور یاب / دیده فرو بسته بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوخته / شمع نظر تا سحر افروخته
بر شره از دیده خونابه ده / بود برابر روشش ها نا گره
روزی ازو کرد فضولی سؤال / کای شب زنده تو خواب خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا باید از خواب بست
رنج نخفتن چو گران دارد / یکدم راحت چه زیان دارد
گفت نشاید که خدای جهان / هر شب آید بنخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران که / کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش بپیشش کشم / رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب / گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز / دیدهٔ اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او | خواب کنان از رخ زیبای او
دعوی‌اش از صدق بود بی‌دروغ | چون نفس صبح نخستین فروغ
جامی اگر دیدهٔ تو روشن است | در دولت از دیدهٔ جان روشن است
نیست قدم جز اثر پای تو نه | چشم بدان دار که چشمت به تیست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی‌نشانی است و زندگانی ایشان در جان‌فشانی

ای ز صفت تیره‌دلان خم زده | وز صفت اهل دلان دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری | نام بر آورده به صوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی | چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم | بلکه شو از کم شدگی نیز کم
باش ز خویش تهی همچو نی | دم زدنت نی انچه نیم تا بکی
گر تو نئی اینهمه آوازه چیست | هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش | دم نزند جز ز نیستان خویش
باد به هستی خود ببرد | پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود | بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو بر آرد نفس | طوطی جان‌ها شود آنجا مگس
بست این لاف که چون نی نیم | در دولت اندیشه که چون نی کیم

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن عزت صوفیان

قالب تو رومی و دل زنگی است / رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است
با تن رومی دل زنگی که چه / رنگ یکی گیر و دورنگی که چه
ترک دورنگی بدورنگان گذار / رنگ یکی گیر که آید بکار
گر که شفا جوز مسیحا شوی / بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکست طیلسان / گشته علم بر کتف طیلسان
سر زده جا از ذوات اصحاب فقر / چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش / بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست / کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست / مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از سینهٔ مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو / تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان مسای / از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهی شانه ات / سر بقبایح کشد افسانه ات
نیست بروی تو یکی مو سیاه / چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان راست قدت شد زده / بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این حلقه بست / تیر جوانیت بدر شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن / میل سوی نیل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت — پا ز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز — زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کجروی اندیشه کن — پیروی راست روان پیشه کن
مدعی خرقهٔ تقوی مپوش — متقی جام تمنا بنوش
زهد می آلوده نیرزد بهیچ — مس زر اندوده نیرزد بهیچ
صورت و معنیت بهم راست دار — تات شوند اهل صفا خواستگار
یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش — یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقهٔ فقر از سر کشید و از پی تحقیق لباس اهل مجاز افتاد

کعبه روی از سر وجد عظیم — در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال — رستی ازین دامگه پر وبال
وجد الهیش رهاندی ز خویش — جاذب عشقش بازستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف — رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا را روش — زخمه و لا در دل آگه زدش
مطربه رونق کارش ببرد — وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید — دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای — لیک ازین شاهد دستانسرای
خرقه بپیران حرم داده گفت — سرخوش و از خلق چه دارم نهفت

حکایت صوفیان

دیدهٔ دل من وجد آگهی شاند	جنبش من جز بملاهی نماند
ز آتش اغیار درونم بجوش	خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود تبکدهٔ دل زان نگار	خلعت اسلام ببر کعبه وار
تا بتحقیق نکشید آن مجاز	باز نیامد ببر خرقه باز
جامی ازین قاعده دلپذیر	تا بتوانی سبق عشق گیر
زانکه درین مزرع مرد آزمای	هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از علم در وسفها بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته	چون علم از علم سر افراخته
خویشتن از علم علم ساختی	چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستی ست علم سازیت	حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی	حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت ورم	مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجیبش نهی	چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم	دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره	کرده چو خشت ست بگردت خره
آن خره کن زخنه که از چار حد	بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب	زان حجب تو بتوی از رخ تباب

مقالهٔ دوازدهم در حال علما

تا نبری از همه فردا سبق + | زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواندی بره ناصواب | باشد از آن علم سیه رو کتاب
نور دل از سینهٔ سینا مجو | روشنی از چشم نه بینا مجو
جانب کفرست اشارات او | باعث خوفست بشارات او
مایهٔ شفاییش همه بیماری است | میل نجاتیش ز گرفتاری است
قاعدهٔ کلیه که قانون نهاد | پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طلب | روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزی است | شیوهٔ جاهل سبب آموزی است
طب زنی چون سبب کو طب النبی | سازدت از جملهٔ علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت | ور کند از فقر شفا بخشدت
تا بپا از اسباب و علل روی تو | وا کند از هر چه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع | هیچ نشد با صلت رجوع
هیچ و توفیت نه مقاصد چو نیست | از طلب او مواقف ما لیست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه | دولت فتح از در فتاح خواه
نور هدایت ز هدایه مجوی | راه نهایت به نهایه مپوی
گر موانع دل تو صاف نیست | کشف موانع حد کشاف نیست
ترک نفاق و کم تلبیس گیر | علم ز سر چشمهٔ تقدیس گیر

هر چه نه قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول

فضل خدا بین و فضولی مکن / جهل ز حد رفت جهولی مکن

علم چو دادت ز عمل سر مپیچ / دانش بیکار نیرزد به هیچ

چون به بساط عملت سود پای / بیعملان را به عمل رهنمای

بایدت اول ادب اندوختن / پس دگران را ادب آموختن

چون دگران را شوی آموزگار / کم طلب آن را عوض از روزگار

علم بود جوهر باقی سفال / آن چه حقیقت دگران چون خیال

بیع جواهر بسفالی که چه / بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت عالمی که در چاه افتاده بود و دست بشاگرد جهول نداد تا جز آنکه خرتا ز دست بدید

عالمی از چاه جهالت برون / در رهی افتاد بچاهی درون

هیچ بدو دست نداد ش براه / ماند در آن راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تگ چاه آرمید / سایه شخصی بسر چاه دید

نعره بر آورد که ای ره نورد / از ره احسان و مروت مگرد

پاس مروت بسر چاه نه / دست بافتاده از راه ده

راه رو آمد بسر چاه و گفت / دست بده ای بغم و آه جفت

گفت نشست از کرم عام خویش / گو خبری از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین توام / وز ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست / در زنم امروز بدست تو دست

من که به تعلیم میان بسته ام / از غرض سود و زیان رسته ام

گوشه نشستم از ره خداوندیست / خاص پی فضل خداوندیست

کی بجزای دگر آلایش / وز غرض آلودگی افزایش

ور تنگ این چاه نشینم اسیر / تا شودم بیغرضی دستگیر

پایهٔ علم ار چه بلند اوفتاد / هرچه جز آنم نه پسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند / هرچه پسندید همانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی / افسرت از گوهر احسان تهی

زیور هر افسر از ان گوهر ست / خالی ازین مایه در دسر ست

گرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو ز اسیب مار

تخت زرت آتش گوهر درو / هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در مرده آن آتش است / لیک ز بس بیخودی آنت خوش است

چون بخود آئی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین

هر دست از دو ره صد قطره خون / از رخ هر مومی تراود برون

شود سر ایوان ترا بر سپهر / شمسهٔ آن گشت معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند / حادثه را قاصر از انجا کمند

حارس و بواب ترا بدسگال / بسته پی حفظ تو راه خیال

کی بتوانند بسی مکر و حیل / بستن آن رخنه که آرد اجل

زود بود کاید اجل در کمین / شیشهٔ عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد / خصم ترا انجمن بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افگند / طاق بلندت بمغاک افگند

افسرت از فرق فتد زیر پای / پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای

روز سه ازین واقعه اندیشه کن / قاعدهٔ دادگری پیشه کن

ظلم ترا هیچ چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو بود در سرای / اهل سرایش همه کوبند پای

شهر ز آشوب تو غارت شود / تا ز تو یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری / تا نکشد کار به غارت گری

باغ ز آسیب تو گردد تلف / تا ز تو در آید به وی سیبی بکف

هر که از آن سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب حسیبت بود

میوه دو مرغی سر خوانت مقیم / از حرم میوه دباغ یتیم

سلطنت همه زیبوی دشت | میکشد از پشه هر کوزه پشت
باز ترا میرشکاران به فن | طعمه ده از چوزه هر پیره زن
باز گه خاص ترا هر پسین | گاه چو از گوبره خوشه چین
گوشت کنیزان ترا داده بهر | از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز | چند کنی ظلم و ستم عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است به | هر چه نه به هیچ از او دست به
ظلم نهد دام سراب غرور | عدل دهد جام شراب سرور
وان که جگر سوخته و دل کباب | باز نماند به سراب از شراب
شهر و ده آباد بعدل است و بس | طبع جهان شاد بعدل است و بس
تو چو شبانی و رعیت همه | در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ | همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز پستان میش | تا در روش گرگ بدان خو بشیر
عدل تو گر فیض رسانی کند | بر رمها گرگ شبانی کند
بچه کند شانه بدشت و دره | شانه زند گردن میش و بره
آهو با گرگ شود در خرام | هم سگ و صیاد بر روباه رام

حکایت عمر عبد العزیز

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عز عزیز از افسر حسین عدالت سر بلند و از حلقه میم مروت کمر بند بود

چون شه روحه عبد العزیز / دولت و دین شد شرف ملک نیز

تازه شده عدل عمر تازه کرد / ملک و خلافت بیک اندازه کرد

ق

گوشه نشینان که ز ظلم سپاه / خاسته بودند بسر های راه

یکسره زینان بسر راه آمدند / بهر خبر پرسی شاه آمدند

کان شه پیشینه ستمگر چه شد / حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل و فیروز کو / کیست که شد نیر عالم فروز

ره سپری گفت چه سان یافتید / این خبر خیر که بشتافتید

مژده رسانید که بودی دلیر / بره زین پیش پی گرگ و شیر

بره از گرگ دلیری نماند / شیر بخونخواری شیری نماند

بره و گرگ اند بهم در خرام / آهو و شیر اند بهم گشته رام

اینهمه از دولت این خسرو است / کز قدمش رسم عدالت نو است

آن ز خساست صفت گرگ داشت / بر سر ما گرگ دگر میگماشت

وین ز کرم چون به بزرگی رسید / گرگ ز شر کسوت گرگی کشید

هست درین مرحله مرد بزرگ / با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندان شان / جامی و صد زخم ز دندان شان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده راست / میل رقمهای کجی از تو خواست
تا قلم آسا بسر خود دوی / گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بنیک حرف قلم کج نهاد / حرف وی از لوح بقا محو باد
چند به دفتر رقم ناصواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به انگشت شده خامه زن / خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم / از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو / خاک بسر میکند از دست تو
جنبش کلک تو ز ناراستی / برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا بقاف / پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کلک مخار / تیز مکن سهیده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز / بر تو زند زخم ز دندان تیز
باک زده زخم تو زافسردگی / نیستی آگاه ز آزردگی
موکزند بر سر کلکت گره / از ره معنی ست ترا پند ده
کای بنجر گشته سمر تا بچند / جهد بکاری که بود بیت بند
چند مددکاری ظالم کنی / وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار / گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر / گشته وسی آمده در ده ببر

سوخته آتش بیداد تست | دانه کاهش همه بر باد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه | کاه بری بهر ستور سپاه
حصهٔ دهقان که شود خورش | دانه اشکست که رویست و بس
مایهٔ تاجر که ز آوار سگی | جمع نشد جز بجگر خوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات | در کف قبض است هنوز آن برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی | ز آبله دست کند آبروی
در کفت از آیین ستمگاریش | هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت | خم بودش پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او | قیمت آنرا کشی از مشت او
گاوک شیر آور هر پیرزال | خرج شد از بهر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر | خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان برهت پایمال | حاصل سائل ز تو ذل سؤال
زیور طفلانت ز طبع لئیم | هست زر سائل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن | تو به نوا از تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند | مال فلان گوید چیست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان | وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار | شرم نداری تو ازین کار بار

اشارت بوزیران و دبیران

بیش مکن دست تطاول برون | کز تو قلمرو چو قلم شد نگون
شد ز تو بدنام رعیت خراب | ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران | تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربه چوب است به پهلوی سخت | به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیریت نیست | تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی ببریدند و از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال | عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم سانش جدا ساختی | چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او | پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی | جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند | ساخت جدا دست وزیری نژند
دست بریده به هوا در فگند | تا ش بگیرند صلا در فگند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر | دست دگر کرده دراز آن وزیر
دست خود از بیخودی خود گرفت | مهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست شکست | دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازین پیش که دست اجل | دست تو کوتاه کند از امل
دست امل از همه کوتاه کن | در صف کوته املان راه کن

حکایت درازدستی

مقاله پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب ایشان دمیده است و دوران صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده‌تر / شعله زنان آتش شیبت ز سر

داده سر سبز تو آتش فشان / از شجر اخضر نارش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور بیخت

تا که کند سردی کافور سرد / بر دل گرم تو هوس خواب و خورد

گرد شب موی تو تصویر صبح / روز اجل راست تباشیر صبح

گردش دولاب چرخ برین / بر سر و آرام گرفته زمین

کالبد چون آزادگان / در ته سنگ ستم افتادگان

آرزوکنان بس که بفرسود و کاست / موی تو پر کرده از آن سیاست

پشت تو مانند کمان گشت کوز / خشک شده پوست بر آن هیچ توز

رشتهٔ اشک تو بر آن بسته زه / ناوک آن تو بر آن تیر نه

خم پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف آمد عصا / هر دو پی نفی وجود تو لا

یعنی از آئینهٔ لوح وجود / نفی شو و صورت بود تو زود

یک نشناسی زر و وقت شمار / تا نکند شیشه دو چشم تو چار

پا بدم مار زنادیدنست / حلق به فریاد ز نشنیدنست

سنگ ز دوات شده‌ای تخت سخت / موم کنون پیش تو چون سنگ سخت

با همه رخنه که بدندان تست / نامده یک حرف برون زان درست

نایدت از دست که لغزی ز پای / تا نشود دست ز دو کار پای

لرزش دست تو به هنگام کار / برده ز دست تو برون اختیار

چون گره سیم شده مشت تو / رخنه چو سیماب ز انگشت تو

قوت امساک نماندت بدست / گرچه که امساک ترا دست بست

قاعده حرص جز امساک نیست / چاره امساک بجز خاک نیست

پیش که در خاک روی خاک شو / پیش که ناپاک روی پاک شو

پیر شدی شیوه پیرانه گیر / شیوه پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراک جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان گذار

چون تو ازین پیری خویشی ملول / سکه کند طبع جوانان قبول

پیر شدی رو بکنار از میان / خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سرو شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کز دم باد وزان / کارگه رنگ رزان شد رزان

باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه تر رنگ زریری گرفت

برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار

حکایت سرو شدن پیر

موی سفیدی بقد خم زده | سینه اش آتشکده غم شده
پای نشست از ته دامان کشید | رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد | وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ | کبک خرامان شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشک پوش | گوهر و زر زامدنش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر | هر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او | گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب | بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد | گشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت بان صورت زیبا که | آدمی و یا پری و یا چه
تا ز جوانی ز سر خود بنه | داد دل پیر خود بده
نیم همی همدم این بنده باش | جمع کن پیر پراگنده باش
غنچه نوشین به تبسم گشود | گفت که دیر آمده خیز زود
روی بره کن ببر از من امید | زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گوی بسر این معجرم | شعر سفید ست ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر | خاست چو مو هالی و پیچید سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید | پرده کافور ز سنبل کشید

موی خود آور ز دم مجمر برون | چون شبه شب رنگ چو شب تیره گون
پیر بنالید که ای ورد دوغ | مه ز تو کم بهر چه بود این دروغ
گفت پس آنکه کنم آگهت | کانچه زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما | هر چه بخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت شکست | رشته پیوند به هفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن | قبله جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان غرّه به عهد جوانی که غرّهٔ ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیه از غرور | از نفر موی سپیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی مسنج | نور ای بملاهی مده
طفلی و چون شیر شده موی پیر | هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم و بم | کی هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن | هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهن است | پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت | تیغ قضا چاک کند جوشنت
خم نه کنی بهر خدا پشت خویش | سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود | گر همه تیرست قدت خم شود

پیش که سازد فلک عشوه ده | پشت ترا همچو کمان تیر چه ده
باش کمان در پی طاعت روان | گوشه گزین از زه تحسین آن
بر تن خود راه ریاضت گشای | از تن خود گم شو و جان افزای
سالک ره خشک بدن به بود | تنگ نه زین اسپ که فربه بود
تا شده پشت تو ز پیری دوتا | راه همی رو سپس پیران راه
بر صفت ونید چو پیران امیر | باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان بامیری رسی | کی بود امکان که به پیری رسی
بر در هر پیر کمر بند بیست | پیر که بر سر تاج خداوندیست
پایهٔ آن تاج بود بس بلند | کنگر آنرا کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافتست | تاج بلندی ز کمر یافتست
سرکشی کاف برون کن ز سر | میم صفت بنگر در کمر
در قدم پیر سبک پایه شو | وز گهرش گنج گران مایه شو
پیش تو بخدمت مددش میکنی | آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزے بکفش در وضو | چهرهٔ اقبال دهی شست و شو
سنگ ز راهش چو نهی برکران | پلهٔ طاعات کنی زان گران
کفش نهی چون نهیش زیر پاے | بر سر افلاک شوی کفش سای
ز کوه که در بهر سبے او بری | آب ز سر چشمهٔ حیوان خوری

کوزه ۱۲

در شرح نو رسیدگان جوانی

خاک زمینش را بمژه روب پاک	تا شودت دیده جان سرمه‌ناک
غاشیهٔ دولت او کش بدوش	تا شودت شرکرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار	دست خود از دامن خدمت مدار
یا به پیری بجوانی مجوی	راه ارادت به امانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد دلباز	مانی از آواب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از انجا که فراغی گزید	رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ زدود آینهٔ باغ را	خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه	عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو شب مهوشان	داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام	شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
تافته گون صدره ببر کرده تنگ	دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بر و عشق ساز	بر همه از گردن و سر سرفراز
پا بچپا برزده تا ساق پای	کرده ز چستی لب تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه	پی سپرش هر ره و هم بی ره
تیز رو و تیز دو و تیز گام	خوش پرش و خوش روش و خوشخرام
هم حرکاتش متناسب بهم	هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره رفتار او / وان روش جنبش هموار او

باز دلی از دو رگرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد به تقلید جای

بر قدمی او قدمی میکشید / واز قلم پا رقمی می کشید

در پیش القصه دران مرغزار / رفت بران قاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته / رهروی کبک نیاموخته

کرده فرامش ره رفتار خویش / مانده غرامت زده در کار خویش

هر کس ازین دایرهٔ تیز رو / هست درین دیر گواری گرو

جامی واز راه همه سادگی / تا جو نرسد مسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که لطف ترین گل این بهارستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهی ست حسن / لمعهٔ خورشید الهی ست حسن

حسن که در پردهٔ آب و گل ست / تازه کن عهد قدیم دل است

تا که شد این سلسله بنیاد زو / لایحهٔ حسن دهد یاد زو

ما که چنین کشتهٔ مهوشیم / سوخته خرمن ازان آتشیم

در دل هر سوخته جوشی که هست / وز لب هر خسته خروشی که هست

یک شرر از گرمی آن آتش است / وقت کسی خوش که به آتش خوش است

آنکه بتشکیل خوشت آراستند | فتنهٔ ارباب نظر ساختند
قد تو سرویست بهشتی چمن | روی تو شمعیست بهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال | مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه از نور چو مطلع نوشت | ابروت از مشک دو مصرع نوشت
سطرے از ابروی تو خوشتر نبود | لیک کج آمد چو به مسطر نبود
تا بد از آن مطلع مهر ارتفاع | بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمش ز شعاعش دو عین | بینی سیمین الفے بین عین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست | از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده | بر لب آن چشمه فرود آمده
گوئے زنخدان تو با گوی سیم | هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت | نیست لبی راه از آن تا لبت
بلکه ز بی طاقتی رخشان گسست | گرد شده زیر زنخدان گسست
خال زنخدانت بدل تنگیے | ماند بگرداب بلا زنگیے
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست | تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک به رخسار چو گلنار تو | نقطه زده بر خط رخسار تو
وز دو طرف لرزه کنان بر تنت | کبک دری طوق کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف | جیب کسان چاک از او تا بناف

اشارت بحسن خوبان

اشارت بحسن خوبان

از ستم بازو تو کرده بسیم | زان زده بر ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت هم زانوی | هست نصیبی کسی آنهم توئی
بهر تماشاگری روی خویش | آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست ترا همقدمی حد کس | سایهٔ تو همقدم تست بس
صد دره اگر از قدم فکر رای | از سرت آییم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود | هر یکی از ان دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزونی است | آینه چونی و بیچونی است
صورت چونی شده در روی عیان | معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده درین آینه است | منظر اهل نظر این آینه است
جلوهٔ این آینهٔ نور بار | از نظر بی بصران دور دار
کور چه داند که در آیینه چیست | عکس خود افگنده در آیینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان | جز ره بیهوده نه بیهودگان
چون بجمال تو نظر وا کنند | آرزوی خویشتن تمنا کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست | از غرض خاطر شهوت پرست
با تو بجز راه وفا نسپرند | جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود سود مند | زود ازین آینه دل پسند
سیر شود چشم خرد بین شان | رنج و ملامت شود آیین شان

از نظر اهل خرد خوارش کنند	تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی روی خود را در آیینه تیره رنگ دید پنداشته آن از عکس روی بود پسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر	لب چو خم نیل کبود و ستبر
رنگ چو انگشت نیفروخته	چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده دهن چون دهن حقه باز	نا شده همچون در محنت فراز
یافت به ره آینه گردناک	ساخت به دامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی خویش آرسید	شکل بد انسان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فگند	وز کف خود خوار به خاکش فگند
گفت که تا قدر تو بشناختند	بر رهت اینگونه برانداختند
پیش کسان پستی مقدار تو	نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت	کی به گل و خاک وطن بودیت
هر بد و نیکی که پی اندر پی است	بهره هر چیز به قدر وی است
چون به رخ خویش نظر برگشاد	عیب بد آیینه به بر خود نهاد
بود همه نور صفا آینه	شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بد انسان سیاه	آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آیینه رنگ	هر چه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست	چون نگری صورت دیدار تست

حکایت زنگی

مقالهٔ هیجدهم در اشارت به عشق که شور او نمک خوان جگرخواران است و جراحت آن راحت جان دل‌افگاران است

رونق ایام جوانی است عشق / مایهٔ کام دو جهانی است عشق
میل تحرک به فلک عشق داد / ذوق تجرد به ملک عشق داد
چون دل و جان بوی ز عشق گرفت / با گل و تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما ازوست / مردن ما زیستن ما ازوست
علوی و سفلی همه بند وی‌اند / پست شو قدر بلند وی‌اند
مه که بشب نوردهی یافته / پرتوی از مهر بر او تافته
خاک نگردون نبود تابناک / تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون به تن آزاده مهرست دل / سنگ سیاه است در آن تیره گل
هر که نه در آتش عشق است غرق / از دل او تا به صنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود جز غافلی / از غم عشقی که نه صاحبدلی
زندگی دل به غم عاشقی است / تارک جان بر قدم عاشقی است
تا نشود عشق به دل بردگی / گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت صد اندوه ز طاق ابروان
حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه
رهزن تو خواجه‌تاشان مست / توبهٔ تو یافته زایشان شکست

مقالهٔ هیجدهم

هر که شد از سرو قدان سرفراز / ساخت سرت پست بخاک نیاز

هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمش بر دل شیدا نهاد

هر که بلب آب حیات آمدست / خ زخطش در ظلمات آمدست

گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی / مه لقبان مینی و آهی زنی

گه زگلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی

گه بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار همه آغوش همه باده نوش / تو پس زانوی غم اندر خروش

یار همه آواز همه پرده ساز / تو ز تب فرقت او در گداز

یار همه آهنگ همه سینه تنگ / تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ

زیرکی ورز و چنان گیر یار / کش بود اندر دل و جانت قرار

محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود

بند نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه نغمه بهر شاخ چند

جلوه گر کنگر یک کاخ شو / نغمه زن طارم یک شاخ شو

رو به یکی آر که فرخندگیست / ترک دوئی کن که پراگندگیست

میوهٔ مقصود یکی آر و زهست / تا نه کند پای تو یکجا نشست

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق افتاد

حکایت عاشق در حضور معشوق

بوالهوسی بر سر راهی رسید | جلوه کنان چارده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر چنبرش | خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او | نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست | پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس | راه کرم گیر بفریاد رس
تا زده صنم چون شغب او بدید | وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت | غنچه نوشین شکفانید و گفت
خواهر من هست از اینک ز پی | بهره صد سر یک مویی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست | من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من | زحمت شاگردیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد | قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او | چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بیره نگاه | دید ره دور کسی نه براه
بار دگر لب به سخن باز کرد | لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی | به که بگردانی ازین هرزه روی
قبله مقصود یکی بیش نیست | قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوی کردن است | روی ارادت بیکی کردن است

حکایت عاشق در حضور معشوق

چون ز نکویی روبه آورده‌ای	سهم نوست این که تو آورده‌ای
چند کشیدن ز دو بینان گزند	دیدهٔ دل جامی از ایشان ببند
چشم ترا گرنه غبار شکیست	چون ز دو عالم نه ز هستت یکیست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر بر شعر دامی بر ساخته اند و در دست و پای هر پخته و خامی آویخته

بحر ازل موج کرم بر گرفت	دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران	کرد نگاهی به فراست در آن
هر چه سزا بود بسفتن بسفت	وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار	گوش جهان راشده بن گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس	مهره کش سلک امید و هراس
هر که بر آن نام گهر بسته اند	مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر کرده ز شرف مهرگی	زان شرف افتاده بخر مهرگی
ایکه رسد از دل دانشورت	سلسله بر سلسله زان گوهرت
پرده کشای هنر خویش باش	نسخ فزای گهر خویش باش
باش بدان تا نچه دزدان بهوش	خس گران را مشو ارزان فروش
ور هست فلک چون تو ز ارزانیش	تو مده ارزان ز گران جانیش
چند ز تار طمع و پود لاف	بر قد هر سفله شوی حله باف

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طبعان

چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حکیم

آنکه بصد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک ز دستش برون

نام کفش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهرافشان کنی

وانکه به تعلیم گر ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال

عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از گربه برآید خروش / رو نهد از بیم بسوراخ موش

شیر ژیان پیل دمان خوانیش / بلکه دلاور تر از آن دانیش

این همه اندیشه نابسته چیست / این همه آیین کم و کاست چیست

اینهمه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود حرص و طمع از سبع / گرسنه چشمند حروف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد

زحمت به پیغوله ماتم کنی / بیهده چند فرا هم کنی

پوست کنی معنی استاد را / غور کنی طرفه بیداد را

برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس سازیش لباس از پلاس

قافیه معیوب و روی ناروا / علت و زلش الم بی دوا

صدر و عجز بی مزه و خام او / حشو خبر داده خود از نام او

از تعب طبع کج اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خویش

مقاله نوزدهم

کهنه دواتی چو دولت تار و تنگ | کاغذی از تیره بختی بدرنگ

خامه چو نظم سخنت سست و پست | املا ناراست و خط نادرست

گشته دو تا میل سوادش کنی | واسطهٔ نیل مرادش کنی

در سر و دستار زنی صبحگاه | قطره زنان تا در اصحاب جاه

خواجه پیروی که نبیناد کس | منتظر او منشیناد کس

چون بدر آید پس صد انتظار | بر زبر بهتر از خود سوار

پیش روی بوسه بپالیش دهی | لابه کنان داد ستایش دهی

رقعهٔ شعر آوری از سر برون | صد رقم از حرص و طمع در درون

از روش آن رقعه که صد پاره باد | نامهٔ عصیان قیامت بباد

بر نخورد دش زخم سفاهت ز تو | رقعه بستاند به کراهت ز تو

او ز زبان طلبت در گریز | حرص تو دندان طمع کرده تیز

بیهده گفتار تو در مدح کس | نقش بر آب است گره بر نفس

مزد بر آن بیهده بیهوده است | خاصه از آن کس که نفس سوده است

طرفه که کاری به تبرع کنی | باز بر آن مزد توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو | خلق بجان آمده ز ابرام تو

ترک لجاج و کم ابرام گیر | یکدم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه ز فضل تو بصد دل ملول | تو ز ندیمیش زبان پر فضول

مقاله نوزدهم

تو به عصفوریش بسر در آمده | او ز عصفور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون | با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بر وی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری | شاعریش کرده لقب لاغری
گفت به نظم خوش و شعر فصیح | بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید | بوی توقع بمشامش رسید
گرد از آن نامه سپر رنگ و ریو | خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن سرگزند | کرد کلوچه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ | در رهش افتاد زمانی درنگ
گفته بد و لاغری مدح سنج | فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل بر شکفت | با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست | رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دستبرد | در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدرون لاغر است | حرص تو از جان تو فربه‌تر است
عمر گرانمایه به سیری | خالی ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت کمال آورده

مقاله بستم در پند دادن فرزند

ای به شب امید مرا ماه نو — دیده فروز نجابت گرو
از پس شش روز برآمد هلال — روشن شدی تو پس از چند سال
سال تو چار است بوقت شمار — چار تو چل باد و چلت باد چار
بهر چل آید پس چل کز علم و حال — سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا — با لقب دولت دین ضیا
میکنم از خامه حکمت نگار — بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند — چون بحد فهم رسی کار بند
تا نشود برقع روی تو موی — پا منه از خانه به بازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش — حبس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان — رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود — خاصه که سالش ز تو افزون بود
گر به دبستان سر و کارت دهند — لوح الف بی به کنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین — از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه نحو نیست کج اندام الف — بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود آندم که نهی در کنار — چون الف انگشت از و بر مدار
وال وش از شرم فگن سر به پیش — صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه و آن گه باین — رشته دندان منما همچو سین

مقالهٔ بستم در پند دادن

دل مکن از فکر پریشان دو نیم ... تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهده در قیل و قال ... تا نکشی درد سر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه ... تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است ... گر تو به سیلی نرسانی به است
پی چو بسر منزل قرآن بری ... روزی هر روزه از آنجا خوری
چند گره زن بمیان رحل وار ... تا مصحف بنشان در کنار
باش ز رخسارهٔ نکو فال او ... محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی ز آن گهر پاک خویش ... ساز به تکرار زبان ملک خویش
چون تو حق حفظ وی آری بجای ... حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب ده بقدم گاه گاه ... شو سوی خطه خط ره رو براه
باز نشان از ره کسب کمال ... از قلم آن تا نره گرد ملال
حرف نوشته بدل طفل خرد ... کز لک نسیان نتواند سترد
کوش به تحسین خط از هر نمط ... لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صفر مکن بهره ز انگشت خویش ... از گهر پیهٔ هنر مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگر است ... شمه از عیب بشعر اندر است
شعر که عیبش ز میان سر زند ... همت پاکانش قلم در زند
ور قدرت گه گهی اندیشه است ... گوش که چون من نکنی پیشه اش

هر نفس آید گهر ارجمند — قیمت آن بیشتر از چون و چند

وان گهر از دست مده رایگان — خاصه که در مدح خود رایگان

محنت این کار بجو در مده — رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم — قفل گشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن — دست ز اشغال دگر سست کن

با تو من از علم چه گویم سخن — علم چو آید به تو گوید که کن

علم کثیر آمده عمر قصیر — آنچه ضروریست بدان شغل گیر

هرچه ضروریست چو حاصل کنی — به که عمارت گری دل کنی

آنست عمارت گری دل که دل — باز کش از کشمکش آب و گل

پای به دامن کشی و سر به جیب — تن بشهادت دهی و جان بغیب

یاد خداوند بگه هش کنی — هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست — آمد و در صحبت پیری نشست

گرم نکرده به زمین جا هنوز — خاست از آن انجمن جان فروز

پیر برآشفت که تعجیل چیست — نفرتت ای دیو ز دم جبریل چیست

گفت قضا پرده کش هوش گشت — نادره چیزیم فراموش گشت

می روم این لحظه بهر راه و کوی — تا کنم آن گم شده را جستجوی

هر چه نه دوست شنید ای بوالهوس / ور دو جهان هست یکی چیز و بس

کان نه سزاوار فراموشی است / قبله گویایی و خاموشی است

گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غافلی ست / حاصل اوقات تو بی حاصلی است

ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کن خاطر ناشاد تو

گو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخن شان شده خاموش باش

جامی ازین مشغله خاموش کن / هر چه نه آن چیز فراموش کن

زانکه سرانجام تو خاموشی است / واخر کار تو فراموشی است

در ختم کتاب و خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک بیفتاد ازین خوش رقم

مهر دعا از لب ام الکتاب / حرف سقاک اللهش آمد جواب

روح امین دست بآمین گشاد / چنگ بدین سبحه پروین گشاد

گوهر ازان سبحه بپایش فگند / در قدمم غالیه سایش فگند

گفت جزاک الله ازین تحفه پاک / از تو بسجاده نشینان خاک

نقش شفاخانه عیسی ست این / یا رقم خامه مانی است این

غنچه بر از گلشن ناز آمده / یا گلی از گلبن راز آمده

حرف کش دفتر فرزانگی است / تازه کن مایه دیوانگی است

قفل گشای در کاخ صفاست / عطرفزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند / تا نشود هر کس ازان بهره‌مند
سر معانیش نه زانسان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر برو / آب زلالیست جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافست آب / می نشود بر در گوهر حجاب
شاهد اسرار روی از صوت و حرف / کرده لباسی ز خود و شگرف
بسته حروفش تتق مشک فام / حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش / از قبل من لقبی خواستش
تحفهٔ احرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خودوش زو رست / در نظرش هر ورقی گلشن است
راست چمنهاست و آنجا سطور / پر گل شادی و نهال سرور
جوی زر از جدول شان آبخورد / سبزهٔ تر گرد وی از لاجورد
گرد مجلد سوی جلدش چو سیل / داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه‌اش / تار بریشم ده شیرازه‌اش
هیکل آیات گرامی ست این / حرز حیات گرامی است این
باش خدایا به کمال کرم / حافظ او ز آفت هر کج قلم

در خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

ظلمت کلک وی ازین حرف نور / وار خط گشت بد اندیش دور

کلک وی از چوب سوان برتر است / وزن کش و قافیه ویران گر است

چون تبرا شد ز سر خامه نیش / سازد وازان نیش دل نامه ریش

تیغ کند خامه سر تیز را / رشته برد نظم دلاویز را

هر خط وی از خط ولیش بردن / گشته بسر حد خطا رهنمون

چون خط اتقلیب نه بر اصطلاح / گر حک و اصلاح نگیرد صلاح

دیده هر سه که بود دیده باز / گردد از وقت کتابت فراز

حرف نگارد چو بکلک از هوس / نقطه نه بر جای نهد چون مگس

گاه زند بر رخ عم خال غنم / گاه شود سیم ز دستش ستم

بسکه مرید از قلمش مرتد است / شد وی آنجا که نویسد صد است

چند بلب باج حکایت دهم / شکر تباراج شکایت دهم

بس کن ازین نامه بپایان رسید / بخیه این خرقه بدامان رسید

مهر نه خامه برین کتاب / شد رقم خاتم تم الکتاب

خاتمة الطبع طبع اولین

ازگهرریزی خامهٔ نیسان بار مولوی عوض علی صاحب برای یادگار

آغاز سخن خدارا یاد میکنیم + و خاطر را بذکر رسولش شاد + شاعر نبوده ایم که بفلک
و ستاره ستیزیم + نه منجم که به ثوابت و سیاره در آویزیم + و دماغ شاهی داریم که بار جهانبانی
بگردن خویش گیریم + نی آن گدائی که راه کوی لئیمان پیش گیریم + ناصح نیستیم که
دل عاشقان برنجانیم + نه واعظ که از افسانهٔ بهشت و دوزخ خوانیم بخاطر آزاده ایم
کوس بلند نامی میزنیم + سر باده داریم و دست بجام جامی میزنیم + نوشش الله چه جامی
که سینه اش مخزن اسرارست + بارک الله چه جام که نامش تحفة الاحرارست +
نه جامی که میکدهٔ عشق را پیر مغان + نه جام که خمکدهٔ عرفان + آن بسرخوشی بلند تر
از صاحب گلشن راز + و این بسرخوشی تند تر از بادهٔ شیراز + صلای عامست
جهانیان را درین محفل مهمان میکنیم + باده مینوشیم و یاد میکشان میکنیم + آن زنده دل
مولوی عوض علی آرایش حاشیهٔ این بساط عالی پرداخته + و آن جمشید مشرب
منشی نولکشور این خمکده را خوان یغما ساخته + الهی این محفل مدام با قلقل
مینا در جوش باد + و این باده باد شمارا نوش باد فقط

خاتمه طبع بار سوم

بفضله تعالی وقت است که باده پرستان خمخانهٔ شوق حلم را بشارت تازه نوید کرد
که بازمی پرتگال کلام جامی که بشمش طبع بار سوم خم درخم درجوش آمده
و دور این جام در بزم میکشان سرخوش سر داد از نوشانوش آمد نوبت طبع
مثنوی تحفة الاحرار رسید سه کاین بادهٔ عشرت ز ایاغ جامی است
وین پرتو احسان ز چراغ جامی است + بیتابی دل بلبل صد رنگ ثناست +
این غنچهٔ نورسته ز باغ جامی است + در سنه ۱۸۶۳ء در لکهنو از مصطلبه مطبع جناب
منشی نولکشور صاحب برآمد و دماغ اهل شوق را تشنه و بالا بخشید +

خاتمة الطبع طبع چارمین

میکشان خمخانهٔ سخن را مژدهٔ تازه که می سالخوردهٔ این خمستان نشاط افزاتر برآمد
تا سالے دیگر سر آمد و بهار بنجزان این خمستان دلرباتر درآمد تا بجلوه گاه سال دیگر آ
آفرین بر همت آن بهار پیرای گلشن سخن و نوابخش سخن سنجان نو و کهن یعنی جناب معلی القاب
منشی نولکشور صاحب که فیض عام بخشش از عطای مرة بعد اولی و کرة بعد اخری هم درگذشته
به چارمین دوره ایاغ دل مشتاقان را لبالب این کهن بادهٔ فرسوده تا در مطبع اوده اخبار
واقع لکهنو بماه مارچ سنه ۱۸۸۰ء پیکر این مایهٔ نشاط و سرور به طبع نو رونمود

غلط نامہ تحفۃ الاحرار جامی رحمۃ اللہ علیہ

نمبر	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	نمبر	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	۵	۱۲	یادہ بہن	بادمین	۳۰	۳۵	۹	آمیں	آمیں
۲	〃	۱۵	کردہ	کروہ	۲۵	۶	۷	سر انگندہ نو روشنے	سر انگندہ نو روشنے
۳	۲	۵	نست	بیست	۳۱	۳۱	۳	بہر	بحر
۴	〃	۱۰	تیپیت	سیپیت	۳۱	〃	۶	سرجواب	سرچو آب
۵	۱۱	۱۱	گلشن	گلش	۳۲	〃	۱۲	حذید	ندید
۶	۱۲	۵	ملک الصبا و الکیب	ملک الصبا و الکیب	۳۳	۳۱	۳	دل جان	دل و جان
۷	۱۶	۲	نغز	نغز	۳۴	〃	۶	گاہ	سگاہ
۸	۲۱	۳	خرمان	خرابان	۳۵	〃	۹	گریبان	گریزان
۹	〃	۹	وی	وی	۳۶	۳۲	۳	ودانش	ودانش
۱۰	〃	۱۰	عطااللہ	عطااللہ	۳۶	〃	۵	با	یا
۱۱	۲۲	۳	مقصد	مقصد	۳۸	〃	۷	شدن	شدم
۱۲	〃	۲	کرد	کرد	۳۹	۳۳	۵	از	او
۱۳	۲۴	۱۶	باغ	باغ	۴۰	〃	۱۰	آئینہ	آئینہ
۱۴	۲۵	۵	گرشپ	گرشپہ	۴۱	۳۵	۱۳	صدای	سدائی
۱۵	۲۸	۶	ناقہ رباب	ناقہ رباب	۴۲	۳۶	۱۲	سفاتم	صفاتم
۱۶	۳۰	۳	شاہ	شاہ	۴۳	۳۵	۸	[illegible]	صفی
۱۷	〃	۱۰	آوارہ	آوارہ	۴۴	〃	۱۳	آئینہ	آئینہ
۱۸	〃	۱۶	والای	والای	۴۵	〃	〃	خدا وند میں	خداوند میں
۱۹	۳۳	۵	سطرم	سطرم	۴۶	۴۰	۵	دل بسوتی	دل بسو
۲۰	۳۵	۱۳	حقہ	حقہ	۴۷	〃	〃	ترہ	تیرہ
۲۱	۳۷	۸	وہم	وہم	۴۸	〃	۸	آتش	آتش
۲۲	〃	۹	زیاپسے	بیاپسے	۴۹	〃	۱۲	ندہ	تیر
۲۳	〃	۱۰	بیاسوہش	بیاسوہش	۵۰	۴۹	۱۶	باشدزد	باشدادو
۲۴	〃	〃	بیاسوہش	بیاسوہش	۵۱	۵۰	۱۰	بہار	بہار
۲۵	۴۱	۱۰	ویرہ	ویر	۵۲	۴۳	۷	ازآتش	ازآتش
۲۶	〃	۱	سولسو	سو لسو بکی	۵۳	〃	۸	[illegible]	[illegible]
۲۷	۴۲	۳	گرد	گردہ	۵۴	〃	۱۳	[illegible]	[illegible]

نمبر	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۵	۵۳	۱	نگروست	نگروند
۵۶	۵۴	۱۰	ارزق	ازرق
۵۷	〃	۶	بست	بسته
۵۸	〃	۱۳	سود	سوده
۵۹	〃	۱۶	هیاست	هیئت
۶۰	۵۵	۱	چسپا ای چهار	چها
۶۱	〃	۳	پری ای پاک شوی	پری ای پاک
۶۲	〃	۱۵	طائرمن	طائرجان
۶۳	۵۶	۱۳	ا	یا
۶۴	〃	۱۲	ازسرش	ازشرش
۶۵	۵۷	۲	بیلی	نیلی
۶۶	〃	۱۲	غلی بمرواز	غلی کی بمرواز
۶۷	۵۷	۱۵	مکری دے	توکروہی
۶۸	۵۸	۸	بیهوده	بیهده
۶۹	〃	۱۴	بنیند	بنینده
۷۰	۵۹	۸	سستیده	شنیده
۷۱	〃	۹	وزندانیان	زندانیان
۷۱	۶۳	۶	نسینی	نشینی
۷۲	۶۴	۴	بابنگری دامن شب زبال	بشکن دامن شب بال و
۷۳	۶۵	۱۲	پہ	ته
۷۴	〃	〃	راه نما	راهنما
۷۵	۶۶	۱۶	روسوی	روسو
۷۶	۶۷	۵	مرغان	مرغان
۷۷	۶۳	۱۵	برابطوتاهید	برابط ناهید
۷۸	۶۳	۱۶	ار	آر
۷۹	۶۴	۵	شب چو	شب چه
۸۰	〃	۱۴	ره	راه
۸۱	۶۶	۴	مسے	مدعیی
۸۲	〃	۶	متقی	متقیی
۸۳	۶۸	۳	دار	وار
۸۴	〃	۷	سفها	سفهاے
۸۵	۶۹	۱	نگروار ورق	نگردان ورق
۸۶	۸۲	۹	بلغزت	بلغزد
۸۷	۸۳	۱	پشتہ	پشتنه
۸۸	۸۶	۹	ہ	بہر
۸۹	۸۸	۱۲	آن	آه
۹۰	۹۰	۱۶	ہالی	حالی
۹۱	۹۱	۱۱	الہے	آگہے
۹۲	۹۲	۳	کم شود ازجا نفزاسی	کم شود از جان فزای
۹۳	〃	۵	تاشده	ناشده
۹۴	۹۳	۸	آئینہ	آئنہ
۹۵	۹۶	۱۶	صلح جنگ	صلح و جنگ
۹۶	۹۸	۱۲	کرشہ	شکر
۹۷	۹۹	۱۰	زیرکی	زیرکیی
۹۸	۱۰۱	۶	سعن	سخن
۹۹	۱۰۲	۱۳	غور	عور

پندنامہ سعدی مع ... لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم نہایت خوشخط۔
۱ - رسالۃ السعادت ۲ - رسالہ خواجہ عبید اللہ احراری ۳ - رسالۃ تحفۃ الملوک ۴ - رسالہ اشعار العارفین۔

مطالب رشیدی - رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی۔

سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد مصنفہ مولوی حاجی عبدالحی فخر محمد نذیر۔

پندنامہ عطار - نصائح رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار۔

کیمیائے سعادت - جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ۔

اخلاق جلالی - محشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی۔

اخلاق محسنی - درسی متداول از ملا حسین واعظ کاشفی۔

گلشن اسرار - رموز تصوف کا بیان مصنفہ مولوی انور علی۔

گل بایار شیشہ - لب لباب اندرز و نصائح حکیمانہ مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت۔

گنجینۂ عرفان - بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار وغیرہ عرفا۔

رسالہ غوثیہ مسمی بہ بشارۃ العشق از ارشادات حضرت غوث اعظم رحمۃ اللہ۔

بوستان محشی - جلی قلم مانند اوسط قلم قطع کمال خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی ...

بوستان - ... قلم ...

ایضاً - قلم ...

ایضاً - ... محشی ...

ایضاً - مترجم ... مع ... نتیجۂ طبع ... رسالہ ...

مکتوبات امام ربانی - تین جلدیں مع رسالہ ... و رسالہ مصطلحات حضرات صوفیہ یعنی مکاتیب و ارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہیں۔

اس جلد میں ایک سو تیرہ مکتوب ہیں جمع کردہ ... محمد حبیب ارشاد حضرت ...

دو جلد - تالیف شاہ عبدالحق۔

سہ جلد - تالیف شاہ محمد نعمان۔

تین جلد - رسالہ رد روافض۔

و جلد - رسالہ مصطلحات صوفیہ۔

انفاس الاکابر و انوار الاصاغر - در رسالہ معرفت و عرفان ہیں مصنفہ مولوی محمد ...

مثنوی شاہ بو علی قلندر - ... ارشاد بو علی قلندر۔

مثنوی مولوی روم - نہایت خوشخط چار ... و ... نتیجۂ طبع عرفانی حضرت مولانا جلال الدین رومی بالحاق دفتر ہفتم۔

شرح مثنوی روم - مسائل المثنوی ... از تصنیفات مولانا عبدالعلی ملقب بہ بحر العلوم تین جلدیں۔

ایضاً مسمی بہ لطائف معنوی تصنیف مولوی عبداللطیف۔

ایضاً مسمی بہ مکاشفات مثنوی مصنفہ مولوی محمد رضا۔

مجموعہ کلیات مثنویات — مشتمل ۱۰ رسالہ ذیل از
حضرت شیخ فریدالدین عطار —
۱ — رسالہ پندنامہ ۲ — رسالہ جواہر الذات ۳ — رسالہ بیسرنامہ ۴ — رسالہ
الٰہی نامہ ۵ — رسالہ اسرار نامہ ۶ — رسالہ منطق الطیر
۷ — رسالہ بلبل نامہ ۸ — رسالہ نزہت الاحباب
۹ — رسالہ مفتاح الفتوح ۱۰ — رسالہ بیسرنامہ — ۱۱ رسالہ
پندنامہ عطار —
مثنوی بلبل — مصنفہ حکیم محمد حسین امروہوی —
مجالس العشاق — با تصویر از سلطان حسین مرزا
شہنشاہ امیر تیمور —
منطق الطیر — اردو مثنوی جوابات طرف الطیر کے اور
جوابات اسکے مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار —
نظم اللآلی — یعنی تضمینہ با اللآلی عربی زبان کا جسکی
شیخ نظم تازی حافظ محمد بخش رفیقی نے فرمائی —
مثنوی بزم وصال — معرفت کے مذاق میں ۔۔۔ شعر کا مجموعہ
مثنوی شیخ بہلول — حکایات اندر ز آمیز —
حدیقہ حکیم سنائی — دینی کتاب بمذاق تصوف این —
معدن الجواہر — محاسن اخلاق کا بیان مصنفہ ملا فرحی —
انوار الرحمن لتنویر الجنان — ملفوظات حضرت
مولانا عبد الرحمن —

کتب اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق — ترجمہ اردو اخلاق جلالی مترجمہ مولوی
امانت اللہ صاحب —
نکات احسانی — دو جلد مین ایک جلد مین نکات
اردو کا بیان دوسری مین نکات فارسی کا مصنفہ مولوی

حکیم احسان علی وکیل —
ذخیرہ سعادت — مہا مہوپادھیا پنڈت کی دو فصل
اول و آخر کا ترجمہ تہذیب و اخلاق میں مترجمہ لالہ
لال جی کاکوروی —
قرۃ العین — ترجمہ صحیح البحرین کا مصنفہ شاہزادہ دارا شکوہ
تصوف مین ہے —
دستور المعاش — طریقہ امور معاش مولفہ و مرتبہ
جان مارکرلیس ایڈی صاحب —
دائرۂ علم — حصہ اول انگریزی سے چند معلومات مرتبہ
مولوی محمد کریم بخش میر منشی —
مفید الصبیان — مترجمہ سبق ۱ سے معلومات
متعلقہ علم تواریخ و جغرافیہ وغیرہ ہر قسم مفید مولفہ ۔۔۔
درگا پرساد صاحب —
گلشن عبرت — حکایات دلچسپ و عجیب و غریب مصنفہ
سید غلام حیدر خان اکسٹرا اسسٹنٹ —
کیمیائے حکمت — حصہ اول شرافت علم و آداب راستگوئی
کے فوائد حکمیہ و حکایات مصنفہ مولوی اوحد الدین احمد صاحب
بحر الحقیقت — اندرز و نصائح واسطے اصلاح نفس کے
مصنفہ حسن تخلص —
باغ ارم — خلاصہ شش دفتر مثنوی مولوی روم مولفہ مولوی
شاہ سلیمان —
چشمۂ فیض — ترجمہ پندنامہ عطار مترجمہ جناب مولوی
عبد الغفور خان —